

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

شماره هشتم، رایگان

فروردین ماه ۱۳۹۰، سال اول

اولین نشریه الکترونیک (pdf) داستانی ایران

شب هالوین

مهمان خواننده

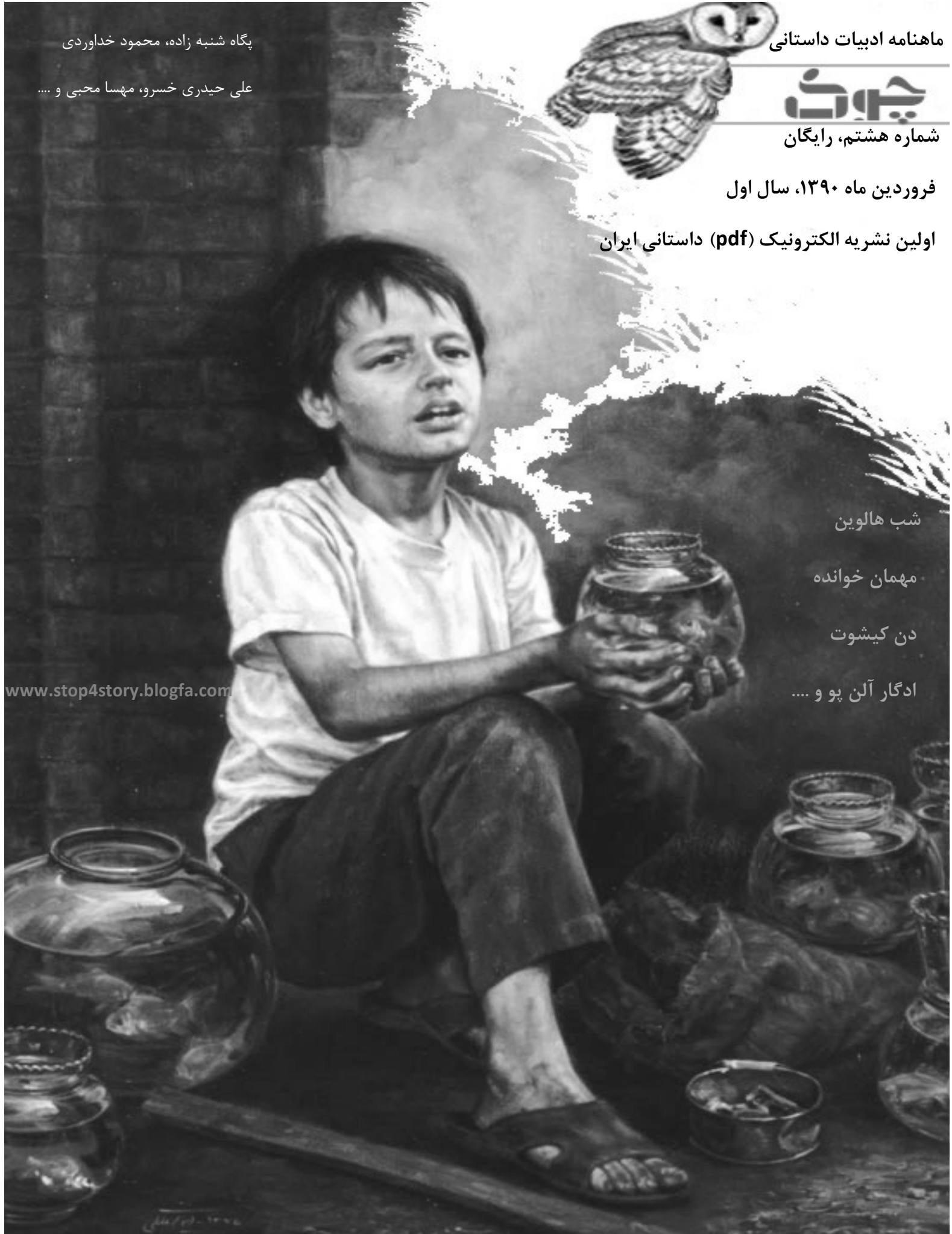
دن کیشوت

ادگار آلن پو و ....

پگاه شنبه زاده، محمود خداوردی

علی حیدری خسرو، مهسا محبی و ....

www.stop4story.blogfa.com

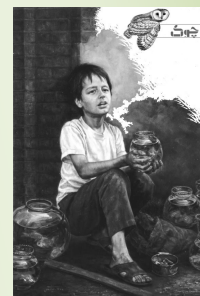


## سنگن سر دبیر

با افتخار هشتمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک را تقدیم شما عزیزان می‌کنیم. و چه خوش تقدیمی که همراه نسیم بهاران و بوسه‌های باران باشد. می‌گویند ناپلئون بناپارت زمانی که می‌خواست جایی را فتح کند به یارانش می‌گفت: کار بزرگی خواهید کرد. وقتی وسط کار می‌شد می‌گفت: فتح بزرگی خواهیم کرد. و وقتی کار تمام می‌شد می‌گفت: عجب فتح بزرگی کردم من!!! و به کل فراموش می‌کرد که اگر یاری آن یاران نبود اصلاً شخصی به نام ناپلئون، اسمش هم به جایی نمی‌رسید چه برسد به رسمش. در طی مدتی که ماهنامه ادبیات داستانی چوک راه اندازی شد مسئولیت هایم چند برابر شد و کارهایم همینطور. باتمام عشق و علاقه ای که به ادبیات داشتم زیرا بار این همه کار در حال شکستن و خرد شدن بودم. اما آرام آرام دست‌های توانایی به یاری ام آمدند و این نهال نوپا را یاری کردند. جالب تر آن که تمام زحمات و تلاش‌ها و تألیف‌های صورت گرفته بی‌مزد بود و منت. و این بی‌مزد و بی‌منت بودن را هنوز خیلی از مخاطبان باور نکرده‌اند. اما این عشق و محبت بود که دایره انجمن ما را تشکیل داد. خیلی‌ها تشکر کردند از بابت این که مقالات و داستان‌ها و مصاحبه‌ها و ترجمه‌ها و مطالبشان در این ماهنامه منتشر شد که این هم در نوع خود عجیب بود. چون این ما هستیم که باید سپاسگذار شما عزیزان باشیم که با هنر خود صفحات این ماهنامه را مزین کردید. و امروز من نه مثل ناپلئون که سه موضع متفاوت داشت، بلکه در یک موضع و آن هم موضع موفقیت ماهنامه چوک، به شما همراهان و یاران عزیز می‌گویم که کار بزرگی کردید و خوشحالم که در این کار، من هم شریک شما بودم. سپاسگذار همه دوستان و همراهان هستم. به خصوص آن‌هایی که زمان خواب و زمان تفریح‌شان را هم در اختیار چوک گذاشته‌اند. امیدوارم سال ۱۳۹۰ سال زنده شدن و دوباره شکوفا شدن ادبیات داستانی باشد.

سال نو مبارک

ماهنامه ادبی چوک



سر دبیر: مهدی رضایی

تحریریه: آرمان شرفی، حسام ذکا

خسروی، مهدی باطنی، مجید خراسانی

مریم اسحاقی، سید مجتبی کاویانی، لیلا

مسلمی. محمد اکبری.

ایمیل:

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[Mehdi\\_rezayi\\_mehdi@yahoo.com](mailto:Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com)

آدرس اینترنتی:

[www.stop4story.blogfa.com](http://www.stop4story.blogfa.com)

آگهی: ۰۹۳۰۲۱۰۶۶۶۹۲

صفحه آرا: مجید سیدین خراسانی

[lruni\\_man@yahoo.com](mailto:lruni_man@yahoo.com)





## فهرست



### بخش اول



داستان کوتاه برگزیده	۵	پگاه شنبه زاده / مهمان خوانده
معرفی نویسنده جوان	۹	علی حیدری خسرو / شب هالوین
داستان ویژه	۱۴	محمود خداوردی / کابوس
کافه گپ ایرانی	۱۷	مهستی محبی
بررسی رمان بهار خاکستری	۲۰	شروه / پروین پور جوادی
بهترین داستان کوتاه های جهان	۲۲	آرمان شرفی / ادگار آلن پو



### بخش دوم



داستان ترجمه	۲۵	نگین کارگر / جیمز راس
معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی	۳۰	نگین کارگر / دنیل استیل
مقاله خارجی	۳۴	لیلا مسلمی / علف ها آواز می خوانند
آسیب شناسی ترجمه	۳۷	محمد اکبری / تحول یا آسیب؟





## فهرست



### بخش سوم

سینما- داستان	۴۰	حسام ذکا خسروی/هاروی
نقاشی - داستان	۴۲	مجید سیدین خراسانی/دن کیشوت
فلسفه - داستان	۴۵	مهدی باطنی/ داستان مسئول ۲...



### بخش چهارم

انگولک ادبی	۴۹	مهدی رضایی/ اندر حکایت ....
معرفی کتاب و نویسنده	۵۱	مریم اسحاقی/سارتر و....
خبر ادبی	۵۴	سید مجتبی کاویانی





## بخش اول



# داستان کوه تاه برگزیده

پگاه شنبه زاده. متولد ۱۳۵۶ مسجد سلیمان - ساکن ماهشهر، لیسانس شیمی. از کودکی به ادبیات علاقه داشته ولی علاقه اش تنها به مطالعه آثار ادبی گذشته است. از سال ۸۳ همکاری با انجمن ادبی ماهشهر را شروع کرد. دوره های دوم و سوم جایزه برتر داستان نویسی شهرزاد (خوزستان) را از آن خود کرد و در سال ۸۸ برنده اول جایزه ی کشوری بامداد بود. در جشنواره هایی نیز بعنوان داور و دبیر جشنواره نیز فعالیت داشته است. داستانی که در ادامه می خوانید برگزیده جشنواره ادبی شهرزاد در سال ۸۷ بوده است.



## میهمان خواننده

### پگاه شنبه زاده

گفته بود سبزی خوردن را حتماً بخور. سبزی خوردن، ترشی و ماست سفره را رنگین می کرد. دیشب قبل از خواب حدس زده بود که زودتر از او برسد، برای همین گاز را تمیز کرده بود. اگر می آمد و گاز را می دید با آن لکه های قهوه ای خشک شده، می فهمید یک ماه از آخرین بار پاک شدنش می گذرد. پاک کردن اجاق گاز کار راحتی است. چندبار مایع گاز پاک کن را اسپری می کنی و بعد باید کمی صبر کنی. در زمان صبر کردن می شود شیشه میز آشپزخانه را برق انداخت و یا ظرفهای توی کابینت که با هر بار باز کردن درش بیرون می رزند رامرتب کرد. بعد کمی اسکاچ می کشی تا لکه های خشک شده که حالا در مایع پاک کننده حل شده اند کهنه شود. یک دستمال می کشی. کلی برنج که موقع کشیدن غذا روی گاز ریخته می چسبد به دستمال سفیدی که حالا قهوه ای شده. دستمال را زیر شیر آب می تکانی و اگر دستکش سوراخ باشد آب نشت می کند به داخل دستکش. برای بار آخر به گاز دستمال می کشی و تمام. به همین راحتی. و دستکش را باید راهی سطل زباله کنی. اما مرخصی ساعتی گرفتن خیلی سخت است. خصوصاً اگر صبح بی خیال، زنگ ساعت را بسته و خوابیده باشی، جا مانده و یکساعت تأخیر هم داشته باشی.

- آگه اجازه بدید من امروز یه کمی زودتر برم خونه. آخه مهمون دارم.

- مشکلی نیست! تشریف ببرید.



نرسید گزارشها را تمام کردی یا نه، حتما فراموش کرده، فردا صبح قبل از ساعت نه باید گزارش را آماده کند. فقط جمع بندی آخرش مانده و چند تا نمودار مقایسه ای. سه ماه اول امسال با سه ماه اول پارسال. شش ماه اول سال با شش ماه دوم سال. کاش تاکسی سرویس سریع بیاید. نگاه سنگین همکارها شکنجه دهنده است. دیر می آید و زود می رود!

" خدا شانس بده! چقدر هواشو دارن "

لعنت فرستاد به تمام زنها، مردها، دخترها و پسرها و ارتباطهای این دو غیر همجنس. فسنگان غذای شیک و خوشمزه ای است.

صدای تلویزیون تا ورودی بلوک می آمد. نشسته بودند. شوهر و خواهر شوهرش و فیلم نگاه می کردند. نیکول کیدمن با موهای طلایی فرفری حبس شده در اتاقک پایین یک قایق تفریحی. دلش ضعف میرفت ناهار رستوران اداره خورش قیمه ی بد مزه ای بود. موقع روبوسی و سلام و احوال پرسی فکر کرد نکند از بوی دهانم اذیت شده باشد.

- خوش اومد! بد که نمی گذره! خواهر و برادر مشغول فیلم نگاه کردن هستید. با اجازه من برم لباس عوض کنم. ببخشید.

دکمه های مانتر را باز کرد و با صدای بلند پرسید سبزی خریدی یا نه؟ توی ماشین جا مانده بودند. جعفری های آویزان و ترب های پلاسیده. شهلا خانم (خواهر شوهرش) غر زد که چرا نیآورده پاک کند؟ دو سه ساعت اینجا بیکار است. حوصله اش هم سر رفته.

- شما زحمتتون می شه! پاک می کنم خودم.

از سبزی پاک کردن متنفر بود. ساقه های نازک شاهی. تره ها باید یکی یکی پاک می شد و نعنای ها برگ برگ. " شهلا خانم لطفاً بدون اینکه ازت بخوام و بهت بگم سبزی ها را پاک کن!" شوهرش روزنامه ای جلوی شهلا خانم پهن کرد و کنارش نشست. یک کارد و یک ظرف برای سبزی های پاک شده که بشود توی همان هم شستشان. خواهر و برادر دست به کار سبزی ها شدند و او دست به کار فسنگان. شهلا خانم توصیه کرده بود غذای راحت و ساده درست کند و خودش را خسته نکند. سالی یکبار می آمد و آن یکبار هم غذای ساده و راحت؟ فسنگان غذای شیکی است و پختنش هم کار سختی نیست. برنج را به تعداد خیس کرد: شهلا خانم، شوهرش، رانا و خودش. پیاز را ریز ریز خورد و مرغ تکه تکه شده ی یخ زده را در پیاز سرخ کرد. دارچین و فلفل سیاه، رب انار، گردوی آسیاب شده و تمام. ظرف سبزی های پاک شده را زیر شیر آب گرفت و نمک و مایع ضدعفونی ریخت رویش. سبزی باید چند دقیقه ای بماند، توی این چند دقیقه می شود آب را گذاشت تا جوش بیاید برای دم کردن برنج، می شود چای دم کرد. آب را باز گذاشت روی آبکش سبزی ها و چای ریخت و نشست روبروی شهلا خانم. " شهلا خانم می شود داستان فیلم را تعریف نکنی؟ من این فیلم را قبلا دیده ام. اینطور که می گویی نیست. تو انگلیسی بلد نیستی. از روی تصاویر نمی شود به مفهوم کامل فیلم رسید. نقش دیالوگ را ندیده نگیر. اگر من جملات آخر هر حرفت را با یک علامت سوال و با ابروهای بالا رفته از تعجب از تو می پرسم معنی اش این نیست که تأویلت از فیلم برایم جالب است."

خواست احوال بچه هایش را بپرسد. فکر کرد اسم نوه هایش چه بود؟ پریسا دختر زهره بود؟ رامتین پسر ژیلایا؟

- زهره خانوم و ژیلایا خانوم خوب بودن؟ چرا نیومدن؟ بچه هاشون چطورن؟

پریسا اول دبیرستان و رامتین پیش دبستانی! تصور پریسا در سن یک دختر دبیرستانی مشکل بود. رانا با کیف مدرسه نشست توی بغلش: مامان تکالیفمو انجام ندادم.



- بگو بابا کمکت کنه!

- بابا رفته ماشین رو بشوره

شهلا خانم از اقدام برای بچه دوم می پرسید. که چرا همین یکی؟ ژیلادو تا پسر داشت و زهر سه تا

- یه دونه کمه. رانا گناه داره. بعداً باید تنهایی بکشه ها!

رانا در آینده تنها می شد. نه مثل خودش که خواهر داشت و هفته ای پانزده دقیقه تلفنی صحبت می کردند. تمام ربع ساعت به احوالپرسی می گذشت و توصیف چگونه درس خواندن بچه ها و سکوت هر دو طرف خط که آزار دهنده می شد و به پرت و پلا گویی می افتادند تا سکوت پر شود و هرکدام به دیگری ثابت کند شاد است و از شرایط رازی. برادری داشت که اجزای چهره اش را کنار هم به خاطر نمی آورد. چشمها جدا، موها جدا، لبها جدا و دستها جدا و همه اینها با بوی سیگار زمان بوسیدنش مخلوط بود. رانا در آینده تنها می ماند. بدون سکوت جاری در گوشی تلفن و بدون تصاویر جدا جدا.

شوهرش پرسید کی آب رو باز گذاشته؟ آب برنج جوش آمده بود. فسنجان روغن انداخته بود. دلش ضعف می رفت. رانا گریه می کرد، نمی توانست دوازده را با نه جمع بزند. نمی دانست دو را باید با نه جمع بزند و یک باقی مانده از یازده را با یک باقی مانده از دوازده. خوابش می آمد. باید شام بخورد بعد بخوابد. ماست و ترشی. گل کلم سفید رنگ شیر کاکائو شده بود، بادمجان سبز و خیار حنایی و هویج هنوز نارنجی. "شهلا خانم بدون اینکه ازت بخوام و بگم سبزی ها رو توی سبد سبزی بگذار. آره سبدها قشنگند. از شمال خریدم از نور، میدانی کجاست؟ نه نمی دانی. تو همه سفرهایت زیارتی هستند. شمال نرفتی. نور نزدیک رویان است. نمی دانی رویان هم کجاست. ظرف ترشی و ماست و خورش را ببر تا من ته دیگ را در بیاورنم."

- چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ بخدا راضی نبودم. یه غذای ساده درست می کردی!

- این هم ساده است. به بزرگواری خودتون ببخشید دیگه.

از هفته پیش می دانست امشب تلوزیون یک فیلم از برتولوچی می گذارد. مجری گفته بود که برتولوچی شاگرد پازولینی بوده. این فیلم یکی از شاهکارهاست. شروع شده بود بدون اینکه اسمش را بفهمد. زن و مردی روی اسکله از قایق پیاده شدند. زن کلاه سفید به سر داشت و پیراهن بلند سفید به تن. روی چمدانش نشسته بود و باد دامنش را تکان می داد. حرف می زدند و از زیر نویسهها عقب مانده بود. روی صندلی روبروی تلویزیون نشست. برای رانا پلو کشید و رویش فسنجان ریخت. یک تکه ته دیگ برای خودش برداشت. زن می گفت: جهانگرد با توریست فرق دارد. توریست در سفر است اما می داند که روزی به خانه اش برمی گردد اما جهانگرد می خواهد همیشه در سفر بماند.

- شهلا خانم تعارف نکنید. می دونم به خوشمزگی دستپخت شما نیست.

شوهرش به رانا تشر می زد که درست بنشیند و غذا اسباب بازی نیست. رانا می خواست مامان لقه توی دهانش بگذارد. چند بچه باربر چمدانها را می بردند. زن به پسر بچه کوچکی که چمدانش را می برد کمک می کرد و کلاه سفیدش را روی سر پسرک گذاشته بود. در جواب سوال شهلا خانم گفت که ترشی مال یکسال پیش است. اگر دوست دارد برایش بگذارد توی شیشه تا با خودش ببرد. زن و مرد توی رستوران بودند و داشتند مشروب سفارش می دادند. پیرمردی از زن خواست که پنج سنت به او بدهد و به یک گیلان



براندی دعوتش کند. مرد توی جیب بغل کتش دست کرد و سکه ای به پیرمرد داد. همان موقع پیرزنی آمد و سر پیرمرد جیغ کشید: باز گدایی کردی برای مشروب؟ و به زن پرید: بهش پول دادی؟ و زن گفت: پولی نداده است. رانا برای خوردن هر لقمه غذا گریه میکرد و شوهرش گفت اینقدر به این بچه نچپون! و شهلا خانوم توصیه کرد اگه الان چاق شه بعد برای آب کردنش باید زجر بکشه. مرد سه بار از زن خواست بیا با هم بریم بیرون و هر سه بار زن گفت که می خواهد توی اتاقش بماند. تنها تصویر دست زن در آینه روبرو پیدا بود. زن به مرد گفت که شکمم را ماساژ بده و کمربند ربدو شام اش را باز کرد. مرد شکمش را ماساژ داد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست. ایستاد پای ظرفشویی. شوهر و خواهر شوهرش ظرفها را می آوردند. دستکشها به گیره وصل نبود توی جیب پیش بند گشت. یاد انگشتهای خیس و سطل زباله افتاد. آب گرم را روی ظرفهای چرب باز گذاشت. شهلا خانم نباید ظرف می شست. "آبجی بعد از یکسال اومدی خونه من، اونوقت می خوای ظرف بشوری؟" زن و مرد توی یک ماشین مدل قدیمی نشسته بودند و از خیابان یک شهر با خانه های گلی رد می شدند. زنهای توی خیابان پیراهن های بلند تیره پوشیده بودند و صورتهایشان پیدا نبود. دستهایش توی آب گرم مثل دست پیرزنها خیس خورده و چروکیده شده بود. دستها و ظرفشویی را خشک کرد. رفت نشست کنار شوهرش که داشت پرتقال پوست می گرفت. ماشین مدل قدیمی به بیابان و شنزار رسیده بود که رانا آمد و قصه خواست. خواست که شوهرش پیش آبجی اش بماند و یاد خاطرات کنند و رفت روی تخت کنار رانا دراز کشید. رانا به صدای خش دار و خواب آلود گفت: "مامان برای فردا ناهارم ماکارونی درست می کنی؟" پیشانی اش را بوسید. یک پادشاه و ملکه بودن که خدا بهشون یه دختر لُپ گلی داد. چند وقت بعد ملکه مریض شد و مرد. پادشاه با یه خانم خیلی خوشگل ازدواج کرد. اون خانوم یه آینه راستگو داشت که همیشه از آینه می پرسید کی از همه قشنگ تره و آینه راستگو هم می گفت ملکه! شما از همه قشنگ ترید. تا اینکه اون دختر کوچولو بزرگ شد و بزرگ شد.....

ماکارونی درست کردن کار سختی نیست. گوشت چرخ کرده را در پیاز خرد شده سرخ می کنی و ادویه و زردچوبه می زنی وقتی سرخ شد رب گوجه اضافه می کنی و صبر می کنی تا گوشت بپزد در زمان صبر کردن می توانی آب بگذاری جوش شود و یا ...







## معرفی نویسنده جوان

علی حیدری خسرو متولد ۱۳۵۷، عضو انجمن داستانی چوک و فارغ التحصیل دوره کارشناسی مهندسی صنایع، کارشناسی ارشد مدیریت و دانشجوی دکتری رشته اقتصاد. دو داستان کوتاهش در مجلات اینترنتی "آثار" و "جن و پری" منتشر شده است. یک مجموعه کوتاه شعر هم سروده که در صدد انتشار آن است. به اشعار شاملو و خیام و حافظ علاقه دارد و مطالبی درباره آنها مینویسد. به سبک داستان نویسی همینگوی علاقه مند است و از موضوعات داستانی صادق هدایت و کافکا لذت می برد. در حال حاضر شهر دیکلب ایالت ایلینوی ساکن است.



### شب هالوین

**HALLOWEEN**

#### علی حیدری خسرو

وسط پارتی هالوین خداحافظی کرده بودم و با متروی اول شب طرف خونه می رفتم. توی قطار مترو روبروی دکتر استافسکی نشسته بودم که مشغول خوندن کتاب بود. حدس زدم "برادران کارامازف" رو میخونه. اکثر مسافری نزدیک ما تو ایستگاههای میان راه پیاده شدند به جز یه سیاهه و یه دختر بلوند بیست و چند ساله که آرایش هالوینی دور چشمهاش پاک شده بود و صورتش رو ترسناک کرده بود. افسرده و عصبی به نظر می رسید. دو بال سیاه کوچیکش رو کنده بود و دستش گرفته بود.

دکتر استافسکی کتابش رو بست و گذاشت تو کیفش. عینکش رو برداشت و چشمهاش رو مالید. پیراهن آبی تنش بود که راه-راه بنفش داشت و یک پلیور قهوه ای بدون آستین روش پوشیده بود. چاق بود و پلیور چاق تر نشونش می داد. موهای سفیدش با صورت گوشتی و سفیدش که یه کم غیغب داشت جور بود. همیشه مرتب و خوش لباس سر کلاس میومد و تمام مدت کلاس با شوق و اشتیاق درس می داد. تو مطالبی که درس می داد استاد بود. رفتار و منش آکادمیک داشت و درست می رفت سر اصل مطلب و سرراست حرفش رو می زد. با این حال هر مطلب رو چند بار و به شیوه های مختلف توضیح می داد که حوصلم رو سر می برد.



گفتم: "های"

- "هلو"

- سعید هستم. دو سال پیش دانشجوی درستون بودم.

- بله، میدونم. معمولا ردیف یکی به آخر می‌شستی.

پرسید: "از کجا اومدی؟"

- "ایران"

دکتر استافسکی شروع کرد به پاک کردن عینکش. دختره نگام کرد و من هم براش چشم و ابرو تگون دادم. دختره لبخند سردی زد و فرو رفت توی صندلیش. بالهای کنده شده‌ش رو گذاشت کنار دستش و کفش‌های پر زرق و برقش رو کند و پاهاش رو جمع کرد توی بغلش روی صندلی. سیاهه تکونی خورد و تیکه‌ای به دختره پروند که من سردرنیاوردم. دختره جوابی نداد و خیره شد به طرف ما.

- "من سال ۱۹۷۰ اومدم امریکا"

صدای قطار بلندتر شده بود و دکتر استافسکی بلند حرف می‌زد. پرسیدم: "تنها اومدید؟"

- "نه"

مکشی کرد و ادامه داد:

- "یعنی آره. خانواده‌م از لهستان مهاجرت کرده بودن روسیه. همونجا موندگار شدن. من دنبال زندگی بهتر بودم. اومدم اینجا درس بخونم و کار کنم. می‌دونم، دنبال رویای امریکایی اومدم اینجا."

منتظر بودم بیشتر صحبت کنه ولی ساکت بود. به عقب تکیه دادم و راحت‌تر نشستم. از توی شیشه پشت سر استافسکی، قیافه نقاشی شده خودم رو دیدم. فکر کردم نباید به این زودی پارتی رو ترک می‌کردم. امشب رو باید بی‌خیال می‌شدم و حال می‌کردم. اگه یه کم سرم داغ می‌شد بی‌فکر و خیال تا آخر شب حال می‌کردم. به دختره نگاه کردم که هنوز پاهاش تو بغلش بود و دامن کوتاهش چیزی از پاهاش رو نپوشونده بود. سرش رو به عقب روی صندلی گذاشته بود و حواسش طرف ما بود. دختره رو ورنانداز کردم. سیاهه باز یه چیزی به دختره گفت که بی‌جواب موند. دکتر استافسکی گفت:



- می‌دونی، اون موقع‌ها وقت هالوین تیپ‌های هیپی و کولی بیشتر می‌دید. من سه سال پشت سرهم خودم رو شبیه "گوژپشت نتردام" می‌کردم یعنی خودم رو پیر می‌کردم. راستش فکر می‌کردم اگه پیر بشم یه چیزی شبیه گوژپشت نتردام می‌شم. اون موقع‌ها سرحال بودم ولی آروم و قرار نداشتم. می‌دونی، بی‌تاب بودم. از پیر شدن می‌ترسیدم. برا همین گوژپشت می‌شدم. سه سال پشت‌هم دوست دخترم کولی می‌شد. دوست داشتنی بود. می‌دونی صورت کوچیکی داشت. با لباس‌های کولی و براق خوشگل تر می‌شد. راستش، شبای هالوین بهترین شبای من بود. می‌بردمش روی پل سیتی‌ریج. کنار پل روی دستم می‌گرفتمش. بغلش می‌کردم. می‌گفت اگه شیطونی کنم اگه ترکت کنم چی کار می‌کنی؟ می‌گفتم می‌ندازمت تو آب. بعد می‌خندیدیم. می‌دونی مست بودیم. خوش بودیم. می‌دونی کجا رو می‌گم؟ از دانشگاه می‌شه پیاده رفت. ۳۵ دقیقه راهه.

- بله، می‌دونم. شبها روشنایی برجها میوفته رو آب.

- آره، روشنایی برجها میوفته رو آب. همیشه نسیم میاد. می‌دونی، از تو روشنایی روی آب نسیم میاد. دختره پا شد و درست نشست. سیاهه هم جابجا شد که بهتر بشنوه. قطار رسیده بود به ایستگاه بعدی و دکتر استافسکی ساکت بود. کسی سوار واگن ما نشد. قطار که راه افتاد پرسید: "تو چرا این-قد زود برمی‌گردی خونه؟"

- "خبری نبود. یعنی واسه من خبری نبود. همه ماهیای تازه رو گرفته بودن."

لبخند سردی تحویلیم داد. حوصله نداشتم دو ساعت توضیح بدم که چرا زود برگشتم. از سر خودم وا کردم. فکر کردم اگه منم نیمه-مست بودم الان مثل دکتر استافسکی سرخوش بودم و حرف می‌زدم. ادامه داد: "من دانشجوی خوبی بودم. راستش اوائلش نبودم ولی عوض شدم. من ردیف یکی به آخر نمی‌شستم، ردیف دوم یا چهارم می‌شستم ولی عادت داشتم آستین دستام رو تا بزنم. لم می‌دادم سر کلاس، گاهی حواسم به کلاس بود گاهی هم نه. اگه استادی چند بار یه مطلب رو تکرار می‌کرد حواسم پرت می‌شد. شاید از سر لج‌بازی گوش نمی‌دادم. می‌دونی دانشگاه می‌رفتم ولی هنوز بچه بودم."

جابه‌جا شدم و درست نشستم. صدای قطار باز بلند شده بود. دختره بلند پرسید "دختره چی شد؟" دکتر استافسکی به دختره توجهی نکرد. شاید نشنید یا فکر کرد دختره داره با سیاهه حرف می‌زنه. نگاهش به من بود.

- "آستینامو می‌زدم بالا چون شور و شوق داشتم. راستش ناخودآگاه بود. انگار می‌خوام شمشیر بازی کنم، فقط یه بار تا می‌زدم یا انگار می‌خوام با کسی دست و پنجه نرم کنم، دو بار تا می‌زدم. بی‌تاب بودم. خیلی چیزها می‌خواستم. می‌دونی، رویای آمریکایی. می‌گفتن به هر چی بخوای می‌رسی اگه براش بجنگی و اگه شایسته‌ش باشی. می‌دونی، از اون ور دنیا پا می‌شی میای واسه همین دیگه. خب، واسه‌ش آستیناتو بالا می‌زنی. می‌خوای بجنگی، قراره یه کاری بکنی، قراره قبل اینکه دیر شه یه کاری بکنی."



به عقب تکیه داد و گفت: "راستش راحت نبودم. ته دلم از یه چیزی می ترسیدم. از گوژپشت نتردام، از پیر شدن. فقط شبای هالوین نمی ترسیدم. چون گوژپشت شده بودم ولی بهترین لحظه ها رو داشتم. راستش، شبای هالوین بهترین شبای من بود." سیاهه با ایما-اشاره گفت که طرف مسته. دکتر استافسکی حواسش به همه بود.

- "یه روز تب و تابم ریخت. نشستم سرجام. آرام شدم. فهمیدم جام تو جامعه کجاست، کی هستم و به چه دردی می خورم. راستش، از اون موقع آرام شدم. دیگه از پیر شدن نمی ترسیدم، نه از پیری نه از تنهایی. دیگه با کسی هم دعوا نداشتم. دیگه آستینامو تا نمی زدم. سرم پی درس و تحقیقم بود. دیگه حوصله سر نمی رفت."

دکتر استافسکی پاشد تا بارونیش رو تنش کنه. صدای مترو بلندتر شده بود و دکتر داشت بارونیش رو تنش می کرد و بلند صحبت می کرد:

"تو تمام این سالها بیشترین عزت و احترام و تشکر مال دو سالی بود که توی کافی شاپ کار می کردم. تو این سی و چند سال، آقای سعید نظری، کم پیش اومد که از کاری که می کنم راضی باشم، کم پیش اومد به خاطر کارم، به خاطر زحمتی که می کشم، کسی ازم تشکر کنه به جز وقتی که تو کافی شاپ کار می کردم. یعنی کارم اصلا به درد کسی نمی خورد. اگه کسی تماس می گرفت بابت مقاله یا تحقیقم، واسه این بود که پذیرش بگیره، می دونی، برا کار خودشون بود."

همونطور سرپا ایستاده بود و دستش به میله قطار بود و قصد نشستن نداشت. دختره باز پرسید: "دختره چی شد؟" دکتر استافسکی نگاهش رو از من برداشت.

- "می دونی، من دوسش داشتم، کنار پل باهاش می رقصیدم، کنار پل براش می رقصیدم. می دونی، رقصی که بلد بودم، رقص جهود، رقصی که از اون ور آبها با خودم آورده بودم."

صدای قطار باز بلند شده بود. دکتر استافسکی دست راستش رو بالا گرفت و دست چپش رو به پشتش زد و با اون شکم چاقش که زیر بارونی قایم شده بود شروع کرد به پایکوبی و رقصیدن.

- "راستش، شبای هالوین بهترین شبای من بود. ولی فردای یکی از اون شبا یعنی فردای سال سوم، آرام شدم. تب و تابم ریخت. دیگه نمی رقصیدم، دیگه آرام بودم، آستینامو تا نمی زدم. می دونی، اولش واسه یه رویا اومده بودم و آلا اون ور آبها هم می تونستم درس بدم و کار کنم. رقصم هم یادم نمی رفت. ولی الان سرم به کار خودم گرمه، جام رو تو جامعه می دونم. می دونم وظیفه م چیه، سر کلاس حواسم به همه است حتا به اونی که درسش خوب نیست یا گنده یا چرتش گرفته. یه مطلب رو چند بار می گم. کارم اینه. راستش، من جام رو تو جامعه می دونم، می فهمم به چه دردی می خورم و جریزه ی چه کاری رو هم ندارم. می دونی، می دونم جریزه چه کاری رو ندارم. می دونم اگه یه دختر کولی که با من از اون ور آبها اومده و من براش می رقصیدم



اگه شیطونی کرد، میدونی اگه دروغ گفت، اگه خیانت کرد، نه می‌تونم بندازمش تو آب، نه خودم می‌پریم تو آب و نه حتا می‌جنگم که پشش بگیرم. بله آقای نظری، سرم به کار خودم گرمه، می‌دونم جریزه چه کاری رو ندارم. بی‌خود آستینمو تا نمی‌زنم. وظیفه‌م اینه که حواسم به همه باشه، یه مطلب رو چند بار بگم و اگه به دانشجوی بی‌ادبی آستینش رو تا می‌زنه و ردیف یکی به آخر می‌شینه و تو کلاس لم می‌ده و حواسش نیست، می‌دونم که جریزه‌ش رو ندارم که بزیم دندوناشو خرد کنیم. می‌دونم که کاریش نمی‌تونم بکنم. می‌دونی، جای خودم رو تو جامعه می‌دونم."

مترو به ایستگاه رسیده بود. کیفش رو برداشت و گفت "شب خوبی داشته باشید آقای نظری"

قطار راه افتاد. توی شیشه روبه‌رو قیافه نقاشی شده خودم رو نگاه کردم. باید تو پارتی می‌موندم و تا آخر شب مست و خراب حال می‌کردم. باید می‌زدم دندونای جفتشونو خرد می‌کردم. باید می‌موندم. به موها و ابروهای سفید و رنگ شده‌م نگاه کردم و به چین و چروکهای صورتم. چینهای دور چشمهام رو پاک کردم و زل زدم به صورتم. دیگه از صورت خودم نمی‌ترسیدم. آرام شده بودم. قطار به ایستگاه بعدی رسید. تای آستینامو وا کردم. سیاهه چیزی گفت که سردرنیاوردم. دختره خندید و صداش مثل صدای متعفن یه دختر لاشی گوشم رو آزد. باید می‌زدم دندونای جفتشون رو خرد می‌کردم. پالتوی کهنه و رنگ و رو رفته‌م رو برداشتم و رو دوشم انداختم و از قطار پیاده شدم. بقیه راه رو پیاده گز کردم.



## داستان ویژه



### کابوس

#### محمود خداوردی

متولد سال ۱۳۳۹ تهران

داستان های او در روزنامه ها و مجلات معتبر ادبی به چاپ رسیده است. بیشتر در حوزه داستان کوتاه فعالیت دارد. در جشنواره های متعدد، جوایزی دریافت کرده است. در سال ۸۱ مجموعه داستانی را با مشارکت دوستانش به چاپ رسانید. در سال ۸۸ اولین مجموعه داستان مستقل خود را با نام ((اجازه می دهید آقای چخوف؟)) توسط انجمن قلم ایران منتشر کرد. از بهترین داستان های او می توان کابوس، عدل، تلواسه، دایره و برهوت را نام برد. در حال حاضر مشغول نوشتن رمانی با نام (( ما پنج نفر بودیم)) است. داستان «کابوس» که در ادامه از نظر می گذارید در مجموعه داستان وی منتشر شده است.

#### کابوس

همسرم می گوید : تو ما رو هم مث خودت دیوونه کردی . همه زندگی ت شده بورخس و هدایت و کافکا . و حرف های هزار بار گفته شده اش را تکرار می کند . می گوید : این همه بهونه برای حرف زدن داری ، اونوقت دیشب تو مهمونی داداشم اینا معرکه گرفتی برای ساعدی و چوبک .....

می گویم : آخه .....

مهلت نمی دهد : مثلاً همین داداش یه لاقبات تا دیروز چی داشت ؟ یه زبون اندازه پارو . چارسال نشده تو همون اداره فکسنی جوری خودشو بسته که .....



چهره اش مات می شود و من لا به لای مژه هایم که مدام می پرد ، کافکا را می بینم که نشسته است روی تخت بیمارستان و چیزهایی می نویسد . « امروز هفدهم فوریه سال ۱۹۲۱ است و به نظر می رسد که همه چیز رو به پایان است . سل در رگ و ریشه ام خانه کرده و توانایی ام را از بین برده است .»

از بیرون صدای انفجاری می آید . همسرم می گوید : چهارشنبه سوری نیومده ، شروع کردن.

می روم توی خیابان . سر چهار راه شلوغ است . پیرمردی رفته است زیر ماشین ، هر کس چیزی می گوید . ماشین ها بوق می زنند . کنار پیاده رو مردی که تابلوی کوچکی به دست گرفته با صدای نخراشیده ای فریاد می زند : گوسفند زنده- دشت مغان .

امیر را برده اند حمام فین ، هدایت کنارش ایستاده ، حاجب الدوله تیغش را تیز می کند . امیر چشم هایش دودو می زند . نگاهش به هدایت است . بخار حمام هدایت را بی حال و بی رمق کرده است . رو می کند به امیر : تو کارش اوساس ، وارده ، بفهمی نفهمی . حاجب الدوله چهارزانو می نشیند رو به روی امیر و می گوید : راس می گه ، بهتر از اینه که مٹ کافکا روی تخت بیمارستان بپوسی و کسی هم سراغتو نگیره .

امیر با اندوه می گوید : پس آرام تر بزن ، که بعد از تو همه آرام تر بزنند .

هدایت دستش را می گذارد جلوی دهانش و شیشکی می بندد :

- کار راه اندازه ، خیر تو می خواد ، اروای باباش .

دور پیرمرد جمع شده اند و هر کس چیزی می گوید .

امروز پسرم گیتاری خریده است و موهایش را آنقدر بلند کرده است که تا پائین کمرش می رسد ، گاهی اوقات کشی هم دورشان می بندد . با دوستانش قرار گذاشته است که بروند یونجه زار تفریح . به کُلک چال می گوید قبرستان : اونجا به درد ما جوونا نمی خوره بابا ، چارتا استخوان پوسیده رو چال کردن اسمشو هم گذاشتند مقبره الشهداء .

شب ها هم می نشیند پای اینترنت و با دختری تنها توی هامبورگ که او هم پدرش با معشوقه اش فرار کرده و رفته است به آمریکا و مادرش که در یکی از بارهای آنجا مشغول کار است ، چت می کند .

ساعدی را دوره کرده اند ، رفته است روی سقف ماشینی ایستاده و بلندگوی کوچکی به دست گرفته ، فریاد می زند : من هنوز یک هزارم کابوس هایم را ننوشته ام .

بعد که می بیند کسی به حرف هایش گوش نمی دهد ، روی ماشین لال بازی درمی آورد .

جوانکی به من تنه می زند و آرام می گوید : عرق- ورق

توی پیاده رو هر که را می بینی می گوید : عرق- ورق



خیابان بالایی جوانکی را گرفته با خود می برند ، داد می زند : فروختن ، منو فروختن .

( راستی کسی قیمت عرق فروش ها را می داند ؟ )

عابرین می خندند . یکی می گوید : فردا مرخصه .

دیگری می گوید : پشتش به کوه ابوقیسه .

و من در هزار توهای بورخس دنبال پرتقال فروش های ریز و درشتی می گردم که دارند با ماشین حساب هایشان جمع و تفریق می کنند .

قهوه خانه شلوغ است . قلیان ها را چاق کرده اند و دود همه جا را پر کرده است .

بهرام صادقی با کت و شلواری نیمدار ، کتاب سنگر و قمقمه های خالی را زیر بغل زده و می خواهد برود تو .

قهوه چی می زند تخت سینه اش : ورود معتاد ممنوعه آقا .

صادقی سیل هایش را می جود : ناسلومتی من نویسنده این مملکتم .

قهوه چی مفش را می کشد بالا : مأموریم و معذور .

پیرمرد نفسهای آخرش را می کشد . هر کس چیزی می گوید ، آن طرف تر مردی قرمز پوش دایره ای به دست گرفته و به هر کس که می رسد ، خودش را می جنباند و می خواند : ارباب خودم چرا نمی خندی ؟

خنده توی صورت مرد قرمز پوش ماسیده است .

مرد گوسفند فروش رو به صادقی می گوید : گوشت شیشکه . علف خورده نه پلاستیک . صادقی دستمالش را از جیب در می آورد و های های گریه می کند .

از گوشه دهان پیرمرد باریکه ای خون دلمه بسته کف خیابان ، از روی کاشی های سفید حمام باریکه های خون امیر به آرامی می روند توی آب روها . بوی خون پیچیده است همه جا . هدایت نفس هایش به شماره افتاده . بورخس دیگر جایی را نمی بیند و کافکای مسلول روی تخت بیمارستان تمام کرده است .







### حمید رضا اکبری شروه

گفتگو با مهستی محبی نویسنده ی مجموعه داستان فانوسی پشت پرده های بنفش

مهستی محبی هشتم .

متولد شهریور ۱۳۴۳ در مشهد . پدرم شاعر بود. شعر نو می سرود . از همان سالهای دبستان نانمان به شیرینی شعر فروغ و شاملو و اخوان و به تلخی و سیاهی سیاست آغشته بود. خاطرات کودکیم همواره در پرتوی نور چراغ مطالعه ی پدرم و بوی قهوه و سیگار و صدای رادیو پیک سوسو می زند. از بچگی رمان و داستان می خواندم و اکثر رمانهای کلاسیک را در دوره راهنمایی خواندم .

دوران نوجوانیم در انقلاب آن گذشت. سال ۶۳ وارد دانشکده ی پزشکی مشهد شدم و از همانجا تخصص قلب و عروق گرفتم و برای دوره ی طرح به نیشابور آمدم و ماندگار شدم. سه فرزند پسر دارم. فرزند ارشدم کاوه سلطانی اهل شعر و ادب است. در نیشابور با آشنایی با اساتید و شعرا بخصوص زنده یاد علی نجفی رسماً وارد دنیای ادبیات شدم و داستان نویسی را آغاز کردم. مدت دوسالست که در وبلاگ [andishevahonar.blogfa.com](http://andishevahonar.blogfa.com) آثارم را می گذارم. چند داستان در سایت های مختلف ادبی دارم و یک مجموعه داستان با عنوان "فانوسی پشت پرده های بنفش" که اردیبهشت امسال چاپ شد. و مجموعه داستان و یک رمان هم در دست چاپ دارم

### چقدر در داستان هایتان خودتان هستید؟

در داستانهایم تقریباً همیشه خودم هستم. فاصله گیری از خودم همیشه برایم مشکل است و بعلاوه فکر می کنم نیازی به این کار ندارم. در ضمن به محض اینکه سعی می کنم از زبان دیگری حرف بزنم این حس به من دست می دهد که دارم دروغ می گویم و فریب می دهم. و بعد به خودم برمی گردم.



## آیا اعتقادی به ساده نویسی دارید؟

هیچ اعتقادی به ساده نویسی ندارم. در حالیکه شاید بسیار ساده می نویسم. برعکس معتقدم که باید نثر را ارتقا داد و پیچیدگی های آن را بیشتر کرد. البته نه به طور کاذب بلکه این پیچیدگی و چند معنایی باید از دل نثر بیرون بیاید نه با آرایه های ظاهری بنابراین یک نثر خیلی ساده در دلش می تواند بسیار پیچیده باشد و بالعکس. و البته با مطالعه ی هر چه بیشتر می توان پیچیدگی درونی یک اثر را بیشتر کرد. با مطالعه ی فلسفه و نقد ادبی و روانکاوی ریلکه می گوید برای نوشتن یک مصراع شعر باید ده سال سفر کرد و تجربه اندوخت.

## نظرتان راجع به جریانهای مینیمال در ادبیات داستانی؟

علاقه ای به داستانهای مینیمال ندارم. فکر می کنم حداکثر چیزی که از یک داستان مینیمال درمیآید یک حیرت است. و وقتی هدف نویسنده ایجاد یک حیرت است چیزی مشکوک بنظر می آید یکجور خودنمایی.

## فرم و تکنیک در داستان چه جایگاهی دارد؟

داستان کلا با فرم ساخته می شود. فرم مثل یک پتانسیل نهفته برای اثر عمل می کند مثل پی یک بنا که اگر استحکام و عمق کافی را داشته باشد به کمک تکنیک، همان گچبری و آینه کاری و ظرافت های معماری می توان زیبایش کرد. البته اینها از هم جدا نیستند. یک خانه ی کلوخی را نمی توان آینه کاری کرد و بالعکس. فرمست که فضایی را می سازد که تکنیک در آن به حرکت در می آید.

## مجموعه داستان نویسان خوزستان را چگونه می بینید؟

مسلم خوزستان در عرصه ی ادبیات همیشه از استانهای پیشرو بوده. نمونه اش داستان نویس معاصر آقای احمد محمود و خیلی های دیگر. و اگر به ادبیات اینترنتی هم نگاه کنیم درصد بالایی از سایت های ادبی و وبلاگهای شعر و ادبیات دست خوزستانی هاست.

ولی صادقانه بگویم با زبان خوزستانی ارتباط خوبی برقرار نمی کنم. شاعرانه نیست. یک زبان تصویری نیست. از زبان بیشتر به عنوان یک رسانه استفاده می شود، یک ابزار. جملات کوتاه و بریده بریده اندو نفس نفس می زنند. جملات پیچیده و چرخنده ی نثر خراسانی را در آن نمی بینیم.

البته این یک امر کلی نیست و بیشتر سلیقه ایست و به تفاوت زبانها برمی گردد. و فضا سازی های عالی هم در داستانهای خوزستانی یافت می شود.

## چطور شد که به فکر چاپ مجموعه داستانتان افتادید؟

راستش خودم علاقه ی چندانی به چاپ داستانهایم ندارم. بعد از نوشتن و آماده شدن هر داستان از آن متنفر می شوم. دوستی می گفت تو افسردگی پس از زایمان داری! اما داستان و اساتیدی چون زنده یاد علی نجفی و آقای مهدی غبرایی که چند



جلسه ای در خدمتشان بودم مرا به چاپ داستانهایم ترغیب کردند و عامل دیگرش هم این بود که می خواستم از دست داستانهها، از وسوسه شان خلاص شوم! انگار با چاپ داستان مثل مادری عمل می کنم که کودکش بزرگ شده اند و او به سوی سرنوشت روانه شان می کند: برو ببینم چند مرده حلاجی!

### نظرتان را درباره ی واژگان زیر بگویید؟

**دموکراسی ادبی:** خوب معلوم است که خوبست. دموکراسی هر جا باشد خوبست بخصوص برای ما که هنوز طعمش را نچشیده ایم. باید میوه ی شیرینی باشد. اما راستش تا حالا نوع ادبیش را نشنیده بودم. می ترسم پای واژه ی دموکراسی ادبی را پیش بکشید نوع استبدادیش بگوید ما هم هستیم. در ادبیات و نقد ادبی جهانی به چیزی به نام دموکراسی ادبی برخورد کرده ام اما با طرح دموکراسی ادبی لابد پدر خوانده های ادبیات ما می خواهند بگویند ما به جوانها یا کسانی که طور دیگری فکر می کنند یا می نویسند آزادی می دهیم. که این تفکر به طور پارادوکس ظن استبداد را برمی انگیزد.. شاید برای چاپ داستان و کتاب نیاز به اجازه ی ممیزی باشد اما در عرصه ی ادبیات و تفکر هنرمند نیازی به اجازه ندارد.

**داستان امروز:** داستان امروز ایران در ورطه ی تقلید و تکرار و تکنیک غلت میخورد کاش بیشتر مطالعه کنیم!..

**داستان امروز جهان:** معما و معما و معما. باید مدام کشفشان کنی و به گردشان نمی رسی.

**رنالیسم جادویی:** یک شیوه ی دیدن جهان. ولی فقط یکی از شیوه های آن

**داستان خراسان:** الان که برجستگی بر داستان هیچ جای دیگری ندارد.

**شعر:** ادای دین به زبان با پریدن به مفاک زبان که معمولا امکان ندارد جز در جرقه هایی گذرا  
**نثر:** دویدن از پی زبان. نوستالژی واژگان، جنگل خیال و خاطره، و اگر بتوانیم به نهایتش برسیم.

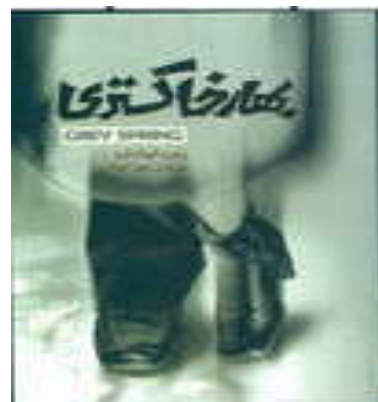




نوشته پروین پور جوادی زهره ابوقدره

حمید رضا اکبری شروه

رمان بهار خاکستری چیزی نیست جز به متن آمدن یک واقعیت؛ بهروزی که بهار می شود. این کتاب رمانی اجتماعی به شمار می رود با ژانری از جنس رنج و جبر آدمی. اثر دارای تاویل است و خوانش آن، این جمله از «شلایر ماخر» منتقد آلمانی را به یاد می آورد که: نخست درک گفتار نویسنده



وسپس درک ذهنیت او به ما کمک می کند، متن را درک نماییم. جنبه های روان شناختی کار که از تاویل فنی سود جسته است از این جهت واجد ارزش است، که در یک نظام زبانی ساده شکل می گیرد. بطور جد می توان گفت: هر کلمه و سپس هر جمله، با

توجه به زمینه ای که موضوع داستان ایجاد می کند، معنا و

خوب رو به جلو حرکت می کند تا آنجا که ورود یکی از نویسندگان در نقش مصاحبه گر، به جهت فقدان کاراکتر داستانی و نیز ساده نگاری اثر که دور از جریان سیال ذهن و سایر تکنیکهای داستان نویسی در فرم است، خواننده را از متن اصلی داستان دور می کند. این تداخل نا به جا در کار نویسنده



وضوح تصویری می یابد. نثر نوشتاری رمان ساده و روان است و این خود مزیتی برای خوانش مخاطب به شمار می آید. در باب سوژه نیز از آن دست موضوعاتی، محسوب می گردد که در ادبیات داستانی ما به آن کمتر پرداخته شده است. سیر حوادث داستان بر اساس توالی خطی است و داستان



ی دیگرداستان که طی یک روال منطقی، داستان به جلو می برد، موجب تخریب متن در بخش های فوق الذکر می گردد. موضوع نیز پر جاذبه انتخاب شده است. فضای داستان علاوه اینکه سرشار از گره های داستانی است با تصویر سازی واقع گرایانه، شرایطی را فرا روی مخاطب قرار می دهد که وی با تلفیقی از رویه های ناتو رالیستی و رئالیستی روبرو می شود. البته این شیوه رایج نیست اما در این رمان خوش نشسته؛ این است که رویدادها برای خواننده قابل درک و از باور پذیری خوبی برخوردارند.



می برند. شخصیت اصلی داستان (بهروز) تحت یک باور سانتی مانتالیسمی پرداخته نمی شود و نویسنده در تلاش آن نیست که با فرجامیخوش داستان را به پایان برساند. شادی بهروز دوجنسیتی که پس از رنج ها و تلاش های فراوان اینک بهار شده در مواجهه با واقعیتهای خشن جامعه چندی نمی باید و اخوردگی او در صفحه های پایانی خوب تصویر شد. گاز را خاموش کردم و با همان مانتو رفتهم زیر پتوی یخ! به این ترتیب و از این طریق خواننده بدیهی بودن واقعیت را می پذیرد. رویکردی که بیش از گزارش کردن وقایع تاثیر و تاجر دارد

سربازی کشیک و شب سرد کوهستانی از تصاویری ست که به خوبی پرداخت شده آن شب کشیک بودم هوا ابری و سرد بود و چراغ ماه کم سو. ص ۳۱.

من معتقد م نوعی واسازی در متن وجود دارد که موقعیت و حتی تصورات شخصیت های داستان را به هم می ریزد و سپس حول یک محور مرکزی آن ها را شکل و انسجام می بخشد. داستان بهار خاکستری از این جهت که واقعیتی مهجور مانده از اجتماع رادر قالب یک اثر ادبی بیان می کند قابل تحسین است.

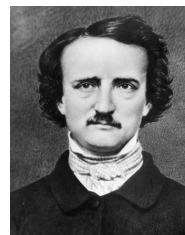
ساخت داستان نیز رابطه ای دال و مدلول دارد. با نشانه هایی که مفهومی محوری به کار داده است. شخصیتها نیز به فراخور محیط و آنچه که هستند سخن می گویند؛ این است که در تعامل نویسنده و شخصیتها احساس می شود این شخصیتها هستند که داستان را جلو





### آرمان شرفی

#### ادگار آلن پو



آلن پو را به همراه گوگول نخستین نویسندگان داستان کوتاه برشمرده اند. این دو در یک سال به دنیا آمده و با اختلافی سه ساله از دنیا رفتند. آلن پو شاید بیشتر از گوگول مستحق لقب پایه گذار داستان کوتاه امروزی است زیرا او بود که اصول اولیه و معروف داستان کوتاه یعنی ایجاز و وحدت تاثیر را معرفی کرد. اصولی که هنوز هم با وجود تغییراتی که سالها در عرصه ی داستان به وجود آمده جای خود را به هیچ اصل دیگری نداده اند. آلن پو توضیح داد که کوتاهی داستان کوتاه یعنی این که بتوان آن را در یک نشست خواند و وحدت تاثیر آنست که همه ی اجزاء در داستان کوتاه تماما به یک هدف واحد تمایل دارند و در نهایت به

موضوع اصلی داستان ربط پیدا می کنند. در مورد خود آلن پو حرف های زیادی می شود زد. شخصیتی خاص که فضا و درونمایه و قصه ی داستانهایش همواره از درونیات و افکار خودش تبعیت می کنند و شاید همین نکته داستانهای کوتاه او را بیشتر از خیلی از نویسندگان کلاسیک هنوز هم قابل خواندن و قابل تامل کرده است. هرگز نمی توان داستانهای او را همچون بسیاری از داستانهای گوتیک (با مضمون ترس و مرگ) صرفا داستانهایی تخیلی و سرگرم کننده دانست. او به عنوان اولین نویسنده ی داستان کوتاه (در کنار گوگول) همواره جزء بهترین های این هنر نیز محسوب می شود. داستانهای آلن پو با مفاهیم خاص خودش که به گفته ی خودش از روح انسان سرچشمه می گیرند و ترسهای موجود در آنها را ترسهای واقعی و مرتبط با انسان می دانست به دو دسته تقسیم می شوند:





متاسفانه امروزه

رواج یافته و آن

عدم صحبت

مستقیم با مخاطب

است در این داستان بارها راوی با ما حرف می زند تا به همین شیوه واقعیت داشتن داستان را به ما بقبولاند، از اینکه دیوانه نیست و ما نباید این فکر را بکنیم می گوید، از اینکه کارهایش را به درستی انجام داده و حتی از اینکه می خواهد داستان را به خوبی برای ما تعریف کند...

(( بله همینطور است! درست است! عصبی بوده ام و هنوز هم هستم، آن هم عصبییتی بی حد و حصر، اما آیا این دلیل می شود که بگوئید دیوانه ام؟ بیماری حواس پنجگانه ام را حساس تر کرده است، اما آن ها را مختل یا ضعیف نکرده، به خصوص که قبلا هم حس شنوایی تیزی داشتم و همه ی صداها ی روی زمین و آسمان را می شنیدم. صداها ی بسیاری هم از جهنم به گوشم می رسید. پس چه طور ممکن است دیوانه باشم؟ گوش کنید و خودتان ملاحظه بفرمایید که چه عاقلانه و آرام قادرم تمام داستان را برایتان حکایت کنم.)) سپس به خودش و ترس همیشگی اش از چشم پیرمرد می پردازد. شب های پیاپی به اتاق پیرمرد (که احتمالا فقط همخانه اش بوده) می رود و به آرامی در را باز می کند و پیرمرد را در حالی که روی تخت خوابیده و رانداز می کند. تا اینکه شبی بالاخره وارد اتاق شده و او را در یک چشم بر

داستانهای جنایی که علمی و یا به عبارتی بهتر

داستان های اندیشیده هم خوانده می شوند و از

جمله ی معروف ترین آنها داستان ((سوسک

طلایی)) است. و داستانهای وهمناک یا خیالی. از

زمره ی داستانهای وهمناک او داستان ((قلب رازگو))

جایگاه ویژه ای دارد. آن پو همواره و در عمر کوتاه

چهل ساله اش با فضاها ی وهمناک ذهنی خود

درگیر بود و وجود این فضا و این شکل حوادث را

برای داستان نیز الزامی می دانست و آنچه که بر

کاغذ می آورد افکار و درونیات خاص خودش

بود. سرانجام نیز با همین تفکرات و در حالی که روی

تخت بیمارستان از سایه هایی بر روی دیوار حرف

می زد (سایه هایی که دیده نشدند) از دنیا رفت و

هرگز به علت مرگش پی نبردند. اما داستان قلب

رازگو قصه ی شخصی است که همچون اکثر

شخصیت های آلن پو با درد تنهایی اجین شده

است. او که با پیرمردی همخانه است همواره همچون

اکثر شخصیت های پو چیزی ترسناک آزارش می

دهد. مرد از یکی از چشمهای پیرمرد که شبیه چشم

کرکس است می ترسد. می گوید که با خود پیرمرد

مشکلی نداشته اما آن چشم برایش غیر قابل تحمل

شده است. داستان بسیار زیرکانه و با جملاتی شروع

می شود که خواننده را

مجاب می کند تا شکی

بر آنچه می شنود

نکند. برخلاف آنچه که



هم زدن می کشد. یکی دیگر از نقاط قوت این داستان شرحی است که راوی از آن لحظات دلهره آور و از جریان حمله اش می دهد. این توضیحات آنقدر خوب و حساب شده اند که دلهره را به مخاطب هم انتقال می دهند (توجه کنیم که حتی قصه ای که روایت می شود مربوط به گذشته است).

این شخصیت خاص اما قابل قبول پو هم مثل سایر شخصیت های او با مشکلات درونی و روحی خاصی دست و پنجه نرم می کند. مسئله ی او اینست که حواسش و علی الخصوص حس شنوایی اش بسیار حساس شده اند و آزارش می دهند و عاقبت هم همین حساسیت بیش از حد گوش است که باعث می شود او خودش را لو بدهد.

دو مامور پلیس وارد خانه می شوند و راوی که خیالش از همه جا راحت است از آنها می خواهد که اگر شک دارند همه جا را بگردند. او مطمئن است که آنها هرگز متوجه جنازه ی زیر تخته های کف اتاق نمی شوند. حتی با اعتماد به نفس کامل از آنها می خواهد که لحظاتی بنشینند و استراحت کنند و برای این کار صندلی هایی را درست همانجایی که جنازه مخفی شده قرار می دهد. سپس می نشیند و در مورد امور روزمره گپ می زدند. مامورین کاملاً قانع شده اند که چیزی نیست اما این آخر ماجرا نبوده، کم کم حس شنوایی بیش از حد حساس مرد به کار افتاده و او ناخود آگاه صداهایی را می

شنود. انتظار دارد که آن دو نفر هم همین صداها را شنیده باشند. بلند می شود و راه می رود، سر و صدا می کند، بلند بلند حرف می زند و سعی می کند تا خودش را از دست صدا خلاص کند اما صدا باز هم بیشتر می شود، آنها توجهی نمی کنند و راوی احساس می کند که می شنوند و تنها برای اینکه از وحشت او تفریح کرده باشند به روی خودش نمی آورند. صدا بیشتر می شود، صدایی که شبیه صدای تیک تاک ساعتی است که دورش را با پنبه پوشانیده باشند...

(( هرچیز از مسخرگی قابل تحمل تر بود! دیگر نتوانستم این مسخره کردن های در لفافه را تاب بیاورم. احساس کردم یا باید فریاد بکشم یا باید قالب تهی کنم! و حالا آن صدا هنوز هم ادامه دارد! گوش کنید! بلندتر! بلندتر! و باز هم بلندتر می شود! فریاد کشیدم: (( پست فطرت ها! پنهان کاری بس است! من به جرمم اعتراف می کنم! تخته های کف را بکنید! آن جاست! آن جاست! این صدای ضربان قلب وحشت زده ی او است!))

---

\* برای قسمت هایی که از داستان ذکر شد از کتاب \_ در قلمرو مرگ \_ ترجمه ی رضا نجفی، پریسا رضایی (نشر چشمه) استفاده شده است.





## داستان ترجمه



### نگین کارگر

نویسنده: جیمز راس

## کارت زبیراک

تنها چیزی که از او گرفته ام یک کارت تبریک تولد است که در سن ده سالگی به من داده است . او، من و مادر و خواهرم را زمانی که فقط سه سال داشتم به حال خودمان رها کرد و رفت. مامان هیچ موقع راجع به او صحبت نمی کند ولی خواهرم او را به خاطر می آورد.

پرسیدم: پدر چه شکلی بود؟

با چشم های خواب آلودش از میان تاریکی به من نگاه کرد. موهایش را از جلوی چشم هایش کنار زد. بازوهایش دلمه زخم داشت، مثل اینکه از لوله ای زنگ زده بالا رفته باشد و ناگهان لیز خورده باشد و بدنش خراشیده شده باشد.

\_هان؟

\_میگم پدر چه شکلی بود؟

لبخند زد و من فهمیدم که او هنوز هم در حال و هوای خودش است و بهتر است زمانی که حالش بهتر است از او سؤال کنم. در هر حال تنها چیزی که تا به حال من از پدرم گرفته ام کارت تبریک روز تولدی است که در ده سالگی به من داده است. نوشته بود: تولدت مبارک میکی! در داخل کارت هم یک شعر بود :



اکنون ده ساله ای

با قدی رعنا

اما...

کافی نیست

نگاهم به توست تا بزرگتر شوی

مرد شوی

با بازوهای مردانه\*

روی کارت تصویری کارتونی از پسر بچه ای در مزرعه بود که عرق چین بر سر داشت و تراکتوری را می راند. اما در این میان چیزی که برایم مهم است این است که او از کجا می دانست که من بزرگ شده ام؟ راستش را بخواهید از اینکه او می دانست من کجا هستم غافلگیر شده بودم. ما خیلی قبلتر جابجا شده بودیم.

اما کشنده ترین بخش این کارت پانوش شعر بود، نوشته بود:

به خاطر داشته باش، هیچ کس گذشته تو را درک نکرد.

پدرت

من این کارت را بارها و در شرایط مختلف خواندم، تلاش می کردم بفهمم که پدرم می خواسته به من چه بگوید.

\_ لورا، پدر چه شکلی بود؟

سه ساعت گذشته بود و او داشت ظرف ها را می شست. دختر وظیفه شناسی است. بالا را نگاه کرد و چند لحظه ای به

سئوال من فکر کرد و سپس گفت: "هنوز هم دوستش دارم"

\_ من ازش متنفرم. با این حال می خواهم بدانم چه شکلی بود.

\_ عبوس

\_ عبوس؟



\_نمیگم سخت گیر بود، میشه گفت خیلی جدی بود.مثل تو، البته فقط یه ذره..اون باهوش تر و قد بلند تر و خوش تیپ تر بود.

خندید و بهم سقلمه زد و گفت : ظرف ها را خشک کن. خیلی خنده دار است. من چیزهای زیادی از خواهرم یاد گرفتم، مثلا اینکه بجای نوشتن حروف به شکل کج آنها را مرتب و کتابی بنویسم ولی این مهم نیست چیزی که مهم است این است که او زمانی که عصبانی نیست و یا نمی لرزد بسیار باهوش است و بهتر است بگویم که او هسته مرکزی خانواده و مایه استحکام خانواده ماست. باور کنید یا نه ، باید بگویم که این لورا هست که ما را در کنار یکدیگر نگه می دارد. من، پانزده ساله، زرنگ و باهوش و آینده دار.. این را آنها می گویند، هرچند خودم فکر می کنم که آینده ای ندارم، علتش را بعدا می گویم. و مادرم، راستگو، اهل کار و معقول(دنبال دوست پسر جورواجور و اینطور چیزها نیست). و لورا. نوزده ساله، هروئینی، ولی خانواده را در کنار هم نگه می دارد. چون مامان فراموشکار و از کار افتاده است و من کارهای ناتمام زیادی دارم، از همه نظر؛ مالی، تحصیلی، اجتماعی، اخلاقی و... نمی توانم ادامه بدهم. لورا یک چیز دارد که باعث پیشرفتش می شود و آن هم صداقتش است. و به خاطر همین صداقتش، بیشتر از آنچه که باید می بیند و در نتیجه بیشتر از آنچه که باید می فهمد، و من و مادرم را در کنار هم نگه می دارد.

مامان..

صبر کن ..معلم انگلیسی ام -خانم رایت- گفته که باید نشان دهم ، نباید فقط بنویسم، باید بیشتر شرح بدهم.او به من گفته(بیشتر نشان بده).خب شاید بهتر باشد تشریح خانواده ام را تمام کنم و در عوض نشان دهم که چه اتفاقاتی افتاد ولی آرام آرام به آن می پردازم، مثل موقعی که حرف می زنم.

بسیار خوب. و مامان. مادر من. سی و هفت ساله و فراموشکار.در یک کلمه ضعیف و کم بنیه. آنها باید یک فیلم مستند از زندگی مادر من بسازند:

چگونه بچه های خود را بزرگ نکنیم.

چگونه برای آینده مان هیچ چیز ذخیره نکنیم.

چگونه یک کار خوب پیدا نکنیم.

چگونه یک دوست پسر خوب پیدا نکنیم.



چرا.. یکی از این کارها را کرد. یک دوست پسر خوب پیدا کرد. آره. من تمام مجله های زنان را که او می خرید می خواندم. دوستی اش آنقدرها به درازا نکشید. یک روز به من گفت: او مهربان ، با ملاحظه و خوش تیپ است، کار و ماشین خوشگلی پیدا کرده (یه ماشین خوشگل جگری ، مطمئنم دلت می خواد یکی اش را داشته باشی، یه کمپرسور، یعنی پول، معرکه است، آلمانیه، پت معرکه است...) در هر حال، با آن حرف ها من به فکر فرو رفتم ولی مامان.. تو در دام یک کله شق بی سروپا افتادی که دربان کلوپ شبانه بود یا شاید هم یک فروشنده فرش به اسم "واين" .. به من گفתי جرقه ای نبود. می توان این حرف تو را اینطور معنی کرد: عشق برابر است با درد و علاقه برابر است با اندوه. فکر می کردی خوب بودن در نامرئی بودن است.. صادق باش.. خواهش می کنم صادق باش.. همانطور که انتظار می رفت پت به سفر رفت؛ به همراه کمپرسور و بقیه چیزها.. بعد از آن مارک.. پانزده سال کوچکت از مامان و دائم الخمر، عیاش و خوشگذران..

خجالت آور بود. این جنایتی بود که هیچ پدر و مادری در حق بچه هایش نباید می کرد. آن سر و صدا ها..

ساعت دوازده بود. لورا شانزده ساله بود. امتحانش را خراب کرده بود. در "سیف وی" کار می کرد و از کارش راضی بود. حقوق خوبی داشت و کم کم داشت به خریدن آپارتمان شخصی و دوست پسر فکر می کرد و آخرین چیزی که لورا می خواست این بود که مامان و مارک ساخت آن بالاخانه نیمه کاره را تا عصر یکشنبه تمام کنند.

بس است دیگر .. مامان.. مادر باش. نه یک فراموشکار، افسرده نباش. خواهش می کنم. وقتی بعد از ظهر یک روز مارک برای لورا نقشه کشید.. مامان، تو به یک اشاره لورا همه چیز را فهمیدی. جیغ زد: "پایین" و تو سریع به سمت زیر پله ها دویدی. لورا نیمه لخت بود. وقتی او را دیدی به صورتش سیلی زدی. وقتی شنیدی که او در مورد مارک چه می گوید و در میان گریه هایش گفت که با او چه کرده .. باز هم یک سیلی دیگر..

من آدم خشنی نیستم. واقعا نیستم.. حتی وانمود هم نمی کنم که خشن هستم اما تو فکر می کنی یکی از این دو تا در من وجود دارد. اما من واقعا خشن نیستم. وقتی تو طرفدار لورا نشدی ، نتوانستم ببینم که مارک در زندگی ما سر تیشه بند کرده و می خواهد مال و اموال خانواده را بالا بکشد. بنابر این روی اولین پله نشستم و به تمام حرف های شما گوش دادم. یکی از آن عصرهای تاریک بود و ابرهای تاریک و خاکستری با وزش باد بر فراز خانه حرکت می کردند. (حرکت تند و سریع ابرها درست همان طور که در رمان های واقعی می نویسند.) روی پله درب جلویی خانه مان نشسته بودم و پرواز و چرخش مرغ های دریایی در باد را تماشا می کردم. آرزو کردم که بتوانم انجامش دهم. به عقیده من دنیا یک دشت هموار است که ما روی آن ایستاده ایم ولی برای پرنده ها دنیا تخته سنگی است که روی آن می نشینند و با بال های بزرگشان از روی آن می پرند و در هوا سر می خورند. من به اینجا پرت شده ام و چیز دیگری را به یاد ندارم جز اینکه می دانم که چطور این ماجرا تمام شد. فردای آن روز صبر کردم تا مارک از خانه بیرون برود و بعد با تلفن مامان به اداره پلیس زنگ زدم و گفتم که مارک بیست گرم کوکائین و ماری جوانا در کیسه ای در زیر پله ها مخفی کرده است.



خودشه کاری که می خواستم انجام شد. همان طور که گفتم من آدم خشنی نیستم. نیازی نیست خشن باشم وقتی پنج پلیس و یک سگ آموزش دیده آلمانی درب را می شکنند و مارک را تا رسیدن به ماشین پلیس روی زمین می کشند و فریاد مارک را در می آورند. در هر حال .. این کارت را من از پدرم گرفته ام و در آن نوشته: "هیچ کس گذشته تو را درک نکرد" مثل همین چیزهای کمی که من می دانم و بقیه اش را فراموش کرده ام. یا مثل اینکه قبلا از اطرافیانم می خواستم که گذشته ام را به من بدهند و بعد می فهمیدم که آنها هیچ چیزی از حرف من را نفهمیده اند. پدر.. خواهش می کنم پدر.. من نمی دانم کجایی؛ که هستی، یا چه کار می کنی.. خواهش می کنم .. برای یک دقیقه پدر باش. فقط چند لحظه.. به همان اندازه که برای نوشتن آن جمله برایم وقت گذاشتی پدر باش..

من فقط ده سال داشتم پدر . برایم بنویس دلم برایت تنگ شده ، یا وقتی بزرگتر شدی همدیگر را می بینیم، یا بچسب به درس و مشقت؛ اصلا یک پیشنهاد .. برایم کارت تبریک نفرست.

خواهش می کنم.. برایم نفرست. مسخره تر از آن، آن تصویر مضحک و احتمالا یک شعر آشفته.. اما خودمانیم حق با اوست. هیچ کس گذشته من را درک نکرد.

\*پ.ن: در ترجمه شعر را به این صورت باز سرایی کرده بودم:

چگونه مرد شدی ای طفل ناز و ده ساله

که راضی ام نکند این سیاق خردانه

ببایدت که شوی پاکزاد و دلیر

شریف و محترم و نیک پی و فرزانه





### نگین کارگر

استعداد به راحتی آنچه که به نظر مشکل می رسد را انجام می دهد. دنیل استیل قله کوه هایی را فتح کرده که سایر نویسندگان هنوز در راه صعود این کوه ها هستند. وی نبوغی برجسته دارد و تاریخ او را فراموش نخواهد کرد. او بیش از پنجاه عنوان کتاب نوشته است و بیش از پانصد میلیون نسخه از کتاب هایش را فروخته است و بیش از سیصد هفته پی در پی در لیست پر فروش ترین های روزنامه نیویورک تایمز بوده است. بیست و دو عنوان از کتاب های او به طور مسحور کننده ای برای برنامه های تلویزیونی آماده شده است. ولی او تنها یک انسان معمولی است. در چهاردهم آگوست ۱۹۴۷ در



نیویورک متولد شد. پدرش آمریکایی و مادرش پرتغالی است. دنیل استیل بیشتر کودکی اش را در فرانسه گذراند و در همانجا شعر سرودن را آغاز کرد و در سن نه سالگی شروع به نوشتن داستان کوتاه کرد. پس از گذراندن دوران دبیرستان در رشته های ادبیات و طراحی و مد در نیویورک مشغول به تحصیل شد. امروز او ثروتمند، محبوب و مقتدر است ولی متأسفانه کمی خجالتی است و به سختی در مصاحبه شرکت می کند. ولی از خوش شانسی من امروز او اینجاست تا از خودش، حرفه اش، زن، زن آفریقایی، بحران اقتصادی جهانی و انتخاب باراک اوباما صحبت کند.

**مصاحبه گر: شما نویسنده اید یا قصه گو؟ و آیا تفاوتی هم دارند.**

دنیل استیل: قصه گو. البته! نویسنده می نویسد ولی قصه گو تعریف می کند. (می خندد)

**مصاحبه گر: ولی شما داستان هایتان را به صورت شفاهی برای شنوندگانتان تعریف نمی کنید. منظورم این است که برایشان می نویسید، پس شما هم نویسنده اید.**

- ببینید، نوشتن یک چیز کلی است، ولی قصه گویی کاری ویژه است. یک قصه گو بر خلاف نویسندگان تنها آنچه را که می بیند نمی نویسد. قصه گو آنچه را که در درونش روی می دهد را می نویسد. می خواهم بگویم قصه گو زندگی درونی اش را با تمام احساساتش بازگو می کند.



مصاحبه گر: از کجا ایده می گیرید؟

\_\_ این یکی از سخت ترین سئوالاتی هست که ممکن است از هر نویسنده ای بپرسند. یک کتاب با یک تصویر ، یک کارکتر و یا یک موقعیت آغاز می شود که من عمیقا به آن توجه می کنم و به نوعی دغدغه من محسوب می شود. هفته ها و ماه ها به آن فکر می کنم ، یک پروسه طولانی است. یادداشت بر می دارم و چشم اندازهایی را در قالب کلمات ترسیم می کنم و در این دنیا غرق می شوم. ایده ها و دنیای داستان در اصل به طور خود به خود شکل می گیرند ، کم کم شخصیت ها واقعی می شوند و ناگهان من تماشاگر یک کتاب رمان گشوده شده در روبرویم می شوم.

مصاحبه گر: آیا کتاب های شما براساس شخصیت های حقیقی و زندگی شخصی خودتان نوشته شده است؟ از کجا ایده می گیرید؟

\_\_ هیچ وقت براساس شخصیت های حقیقی نبوده و هیچ وقت هم به طور واقعی براساس زندگی شخصی ام نبوده است. من ترجیه می دهم داستان را خلق کنم و در داستان هایم در بند شخصیت مردم واقعی نباشم.

مصاحبه گر: اولین رمان شما " رفتن به خانه" در سال ۱۹۷۳ نوشته شده، زمانی که شما فقط ۱۹ سال داشتید. چگونه کار را پیش بردید تا به مرحله چاپ برسد؟

\_\_ به روش معمول - بعد از عدم پذیرش ها و رد شدن های پی در پی و ویرایش ها و تلاش های مجدد و در نهایت خوش شانسی در پیدا کردن یک ناشر خوب.

مصاحبه گر: از کلمه "خوش شانسی" استفاده کردید. آیا یک نویسنده حتی اگر واقعا با استعداد باشد، باید خوش شانس باشد تا بتواند کتابش را چاپ کند؟

\_\_ چه سئوالی! ببینید همیشه تعداد زیادی نویسنده با استعداد با سبک نوشتاری نوین وجود داشته و دارد. بنابر این به عنوان یک تازه وارد باید منتظر یک برکت خدایی یا یک شانس باشید تا یک ناشر حاضر شود روی داستان شما و استعداد شما ریسک کند و به استعداد نهانی شما ایمان بیاورد.

مصاحبه گر: منظورتان از ایمان آوردن این است که اطمینان داشته باشند که این کار فروش می رود؟

- دقیقا

مصاحبه گر: با این حساب ، حرفه نویسندگی یک ورطه پرریسک است؟



\_\_ خب. اگر سایر حرفه ها و منابع درآمدی خود را کنار بگذارید و به امید آن باشید پر خطر است. به نویسندگان تازه کار توصیه می‌کنم قبل از هزینه کردن برای چاپ، بدون دغدغه و فکر در مورد چاپ کل داستانشان را بنویسند.

مصاحبه گر: چقدر طول می‌کشد تا یک کتاب داستان را بنویسید؟

\_\_ کل پروسه نوشتن کتاب از ابتدا تا انتها حدود دو سال و نیم طول می‌کشد.

مصاحبه گر: پس چه طور می‌توانید در هر سال دو تا سه کتاب آماده کنید؟ برای مثال در ۱۹۷۸ دو عنوان کتاب از شما به چاپ رسید، در ۱۹۸۰ سه عنوان، در ۱۹۸۱ باز هم سه عنوان، در ۲۰۰۸ هم سه عنوان و هم اکنون برای سال ۲۰۰۹ دو عنوان کتاب در دست چاپ دارید.

\_\_ توانایی تردستی و انجام پنج پروژه به طور همزمان را در خودم رشد داده‌ام. همزمان با تحقیق کردن برای نوشتن یک کتاب، طرح یک کتاب دیگر را هم می‌نویسم یا گاهی اوقات همزمان با نوشتن یک کتاب دوتای دیگر را ویرایش می‌کنم.

مصاحبه گر: هیچ وقت کتاب هایتان پایان ندارد. چرا؟

\_\_ نه، هیچ وقت برای داستان پایان نمی‌گذارم. پایان یک نوع دعوت برای ایجاد مقایسه است و من داستان‌های خیلی زیادی برای گفتن دارم.

مصاحبه گر: نویسنده مورد علاقه شما کیست و یا کتاب مورد علاقه شما کدام است؟

\_\_ خب، من همیشه به عقب و به داستان‌های کلاسیک برمی‌گردم. عاشق ادبیات فرانسه هستم. کلت محبوب‌ترین نویسنده من است ولی گاهی اوقات از کتاب‌های جان گریشام هم لذت می‌برم.

مصاحبه گر: کدام یک از کتاب‌های نوشته خودتان را بیشتر دوست دارید؟

\_\_ متغییر است. گاهی اوقات آخرین کتابم. فقط به این علت که خیلی درگیرش شده‌ام. ولی در حال حاضر "پیامی از طرف نام"، "پنج روز در پاریس" و "کلایدوسکوپ" بهترین‌ها هستند.

مصاحبه گر: در سپتامبر ۱۹۹۷، پسر شما، "نیک تراینا"، تک خوان گروه "لینک ۸۰"، اقدام به خودکشی کرد و شما بلافاصله این درد و ناراحتی نبود او را به یک کتاب با عنوان "درخشش او" تبدیل کردید. این کار تأثیری در پاک کردن این تجربه بد و یا گرامیداشت خاطره‌ی او داشت؟





\_\_ برای گرامیداشت خاطره اش بله. او از بیماری ای به نام اختلال دو قطبی رنج می برد. تمام اتفاقاتی که برای او روی داد در حقیقت گناه او نبود.

مصاحبه گر: می توانیم نوشتن را سلاحی برای فرو نشاندن، برگرداندن یا خلاص شدن از خاطرات نامطبوع بدانیم؟

\_\_ فکر می کنم بهترین صلاح است. نوشتن کمک می کند که شما به سطحی برسید که گریه کردن را کنار بگذارید و در عوض به نظر فعال و زنده برسید و کارکتر هایی را خلق کنید که از یک تجربه مشترک می آیند. و به جای گریه نقش ها را در مکان ها و موقعیت هایی خلق می کنید که شخصیت های داغدیده احساس راحتی و آرامش داشته باشند. بهترین کار!

مصاحبه گر: به عنوان یک زن که وجوه خوب و بد ازدواج و خانواده را دیده است بفرمایید که به نظر شما زن ایده آل چه کسی است؟

\_\_ اینکه بدانید زندگی یک بازی نیمه کاره است؛ هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد. هیچ وقت به خودتان و یا هیچ کس دیگری اطمینان نکنید. این که چه چیزی برای قلب شما عزیز و دوست داشتنی است را بفهمید و بپذیرید و سعی کنید از آن محافظت کنید. ببینید، خوشی همیشگی نیست. لحظات سختی و مصیبت هم وجود دارند، ولی در هیچ حالتی به خودتان اجازه شکست ندهید.

مصاحبه گر: بحران اقتصادی فعلی را چطور ارزیابی می کنید؟ آیا این هم یک داستان کوتاه است و یا یک واقعیت دردناک؟

\_\_ یک واقعیت دردناک. ای کاش تنها یک داستان کوتاه بود. سختی های زیادی در گوشه گوشه دنیای امروزی وجود دارد - از دست دادن شغل، ورشکستگی و غیره. ای کاش پولدار بودیم. خب، من یکجورایی به این مسئله واقع بینانه نگاه می کنم. ولی حقیقت این است که ما تنها یک راه پیش پایمان داریم و آن امیدوار بودن است. ما باید امیدوار بمانیم. این اولین بار نیست که دنیا چنین وضعی را تجربه می کند. اگر مردم پیش از ما از این بحران جان سالم به در برده اند، پس ما همچنان می توانیم. همانطور که حکومت ها نقش خود را ایفا می کنند، ما نیز باید نقش خود را ایفا کنیم. هر انسانی باید برای حل این مشکل کاری انجام دهد. حالا با کمک رسانی به همسایه و یا با اریزنی ها و کارهای دیگر. باید کاری کرد.

مصاحبه گر: در سال ۲۰۰۲ دولت فرانسه به شما نشان شوالیه هنر و ادبیات را به خاطر سهم شما در فرهنگ جهانی داد. به نظر شما این دستمزد برای سی و شش سال زحمت کافی بود؟

\_\_ یک چیزی بیشتر از کافی.

مصاحبه گر: تا چه زمانی خواهید نوشت؟

\_\_ تا آخرین نفس.





### بررسی شکل‌گیری هویت ناآگاه در داستان «علف‌ها آواز می‌خوانند» اثر دوریس لسینگ

لیلی مسلمی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات انگلیسی

کیت براون، آنا والف، مارتا کواست و ... است و برخلاف آنان که منکر نقش سنتی زن هستند، مری ترنر خود را در برابر پیوستن به اذهان اجتماعی مسلح ساخته و حقوق اجتماعی را از خود سلب نموده و در جنون غوطه‌ور می‌شود چون که از جایگاه خود در جامعه آگاه نیست. او با پرورش اسطوره‌ای رمانتیک در ذهنش، پس از ازدواج این اجازه را به خود می‌دهد که با حس وابستگی‌اش به یک مرد و تکیه بر او خود را در بند همسرش اسیر کرده و شایستگی کافی در شناخت هویت خویش کسب نکند. لسینگ با شرح زندگی مری ترنر و مرگ جنون‌آور او، اطلاعاتی راجع به شرایط اقتصادی و اجتماعی یک زن در ذهن خواننده فراهم می‌سازد به گونه‌ای که بر جبرگرایی و فلسفه آن تاکید دارد. در واقع شکل‌گیری شخصیت مری ترنر نیازمند توجه

دوریس لسینگ (برنده ی جایزه نوبل ادبیات ۲۰۰۷) سهم بزرگی در تغییر بینش ما نسبت به جهان داشته است. او آزادانه به درون و بیرون خود سفر می‌کند و نامرئی به هر جا وارد می‌شود.



معمولا ابتدا به شخصیت‌های داستان‌هایش از بیرون می‌نگرد و سپس به درون آنها راه می‌یابد تا تخیلات آنها را نشان دهد و توهم آنها را به تدریج از میان ببرد. «علف‌ها آواز می‌خوانند» اولین رمان دوریس لسینگ در سال ۱۹۵۰ است که مانند دیگر داستانهای او، بحران شخصیتی یک زن را مورد بررسی قرار می‌دهد. قهرمان زن داستان، مری ترنر، قطب مخالف دیگر شخصیت‌های زن در داستان‌های لسینگ (همچون



متقابل نویسنده و خواننده است. مری ترنر تصویر کاریکاتور یک دختر ترشیده سنتی است که در سن ۳۰ سالگی با یک کشاورز بی کفایت از اهالی آفریقای جنوبی ازدواج می کند تا از شر زخم زبان اطرافیان خلاص شود. قهرمان داستان به جای پذیرش این سرنوشت مبهم ترجیح می دهد تسلیم جبر حاکم بر اجتماع شده، ازدواج کند و به وخیم ترین شکل ممکن به زندگی اش خاتمه دهد. «ناآگاهی» یا «عدم هوشیاری» یکی از واژه های کلیدی در اغلب داستان های لسینگ است که بر هویت اکثر قهرمانان او سایه می افکند. این امر باعث می شود که قهرمانان در برابر نیروهای حاکم بر اجتماع قربانی شوند. مری دوست ندارد همچون مادرش نقش یک زن قربانی شده را در زندگی ایفا کند به همین دلیل به منظور اثبات توانایی های شخصی، خود را در روابطی گروهی غرق می سازد تا مبدا دچار درگیری های

احساسی شود. مری در سن ۱۵ سالگی مدرسه را ترک کرده و در شهری کوچک به کار تایپ و تند نویسی مشغول می شود. با مرگ پدر مادرش و پیش از آن خواهر و برادر بزرگتر از خودش کاملاً تنها

شده و در شهر زندگی اش را به شکل کاملاً مستقل سپری می کند. به همین دلیل است که او شناخت کافی از موقعیت طبقاتی و جایگاهش به عنوان یک زن جوان در اجتماع ندارد. همین عدم هوشیاری باعث تکرار اشتباهات گذشته می شود چون او هیچگونه معیاری برای سنجش موقعیت اجتماعی خود در اختیار ندارد. راوی داستان هم بر این اصل تاکید دارد که ناتوانی مری

در مسیر بلوغ اجتماعی به دلیل عدم هوشیاری او در برابر مسائل اجتماعی، دچار نقص است چون همواره به یک گروه یا یک مرد تکیه کرده است و از تمام احساسات و روابط درونی خویش دوری می کند. تصور مری آن است که جایگاه یک زن در جامعه در صورت عدم ازدواج به هیچ وجه جایگاهی قابل احترام نیست چون یک زن مجرد فردی کامل نیست و فردی است که در جایی گم شده است؛ بنابراین مری تسلیم آراء جمعی در جامعه شده و همسری برای خود دست و پا می کند که از هر لحاظ از او پایین تر بوده و مانند پدرش مردی ضعیف و شکست خورده می باشد. درست در همین نقطه است که خواننده با بعدی جدید از «فمینیسم» مطلق در داستان مواجه می شود که دقیقاً با نقش همیشگی یک زن متاهل در جامعه ارتباطی تنگاتنگ دارد. ازدواج با دیک مستلزم کوچ مری به مزرعه ای

کوچک و زندگی در کلبه ای حقیر است. مری تمام ویژگی های مادرش را به ارث برده و تصویری که از ازدواج در ذهن خود شکل داده بدین گونه است که زن باید با تکیه بر یک مرد آسایش مطلق

بدست آورد و مانند یک زن سنتی باید در راستای اصلاح همسرش تلاش کند. مری در واقع هویت خود را با تکیه بر دیک و شایستگی او در تشکیل زندگی تعریف کرده است. حال اگر پیوند این دو فرد را در قالب نقد جامعه سرمایه داری در نظر بگیریم، مری آن فرد سلطه جو است و دیک آن کشاورز ورشکسته که فقط خودشان ملزم به نجات خود از باتلاق فقر هستند. البته در این



رابطه، زن رنج بیشتری را متحمل می شود چون استقلال خود را از دست داده است و در مورد مری ترنر عدم فعالیت مفید و افول انرژی در داستان کاملاً مشهود است. در داستانهای لسینگ، مسئله خانه داری شخصیت های زن باعث از کار افتادگی آنها شده و به تدریج شکل گیری هویت مستقل را در آنان کمرنگ می سازد. به همین دلیل است که هنگام مواجهه با کوچکترین تغییر شکلی در روند زندگی تعادل خود را از دست می دهند. زنان خانه دار در داستانهای لسینگ خودشان را از حق طبیعی خود محروم می سازند؛ بدین ترتیب شکست در این افراد امری کاملاً بدیهی و برگشت ناپذیر است. مری فقط به این دلیل که نمی توانست سنگینی نگاههای دوستانش را تحمل کند بدون کوچکترین اراده ای با دیک ازدواج می کند در حالیکه شخصیتش به حدی شکل نگرفته بود که بتواند بر موانع پیش روی یک زن متاهل غلبه کند. حتی هنگامی که پس از بیماری دیک، اداره ی امور مزرعه را بدست می گیرد توانایی کافی در مدیریت از خود نشان نمی دهد و تمام کارگران سیاهپوست را از کار فراری می دهد و همین امر منجر به لطمه در امور اقتصادی زندگی آنان می شود. اگر مری خود را در بند قراردادهای سنتی اسیر نمی کرد می توانست از دیک کار بیاموزد و عاقبت مزرعه را از ورشکستگی نجات دهد. اما مری فقط انتقاد می کند. از آنجا که او تمام هویت خویش را در موفقیت مرد خود تعریف کرده از وضعیت موجود احساس نارضایتی کرده و زیر بار مسئولیت کار در مزرعه فلج می شود. علیرغم آنکه از ابتدای داستان از حس مادری و بچه داری و حتی تصور شیر دادن به نوزادی که مانند زالو از سینه

هایش آویزان باشد، به شدت منزجر است اما پس از آنکه حس می کند در بهبود وضعیت مالی خانواده هیچگونه روزنه ی امیدی حاصل نخواهد شد برای بچه دار شدن اقدام می کند و در این مورد به دیک اصرار می ورزد تا شاید بتواند بدین ترتیب خود را از بطالت و انزوا نجات دهد. با در نظر گرفتن همه ی این مسائل در کنار هم می توان اینگونه ادامه داد که در واقع علت جنون مری وابستگی مفرط و بی اندازه ی او به ازدواج است. توهمات باطل با این تعریف در ذهن او جایگزین شده که همواره یک زن موفق باید تحت نظارت یک مرد قوی باشد و به همین دلیل است که در طول مدت بیماری دیک ، علیرغم تمام قراردادهای رفتاری میان سفیدپوستان و سیاهپوستان ، او به خدمتکار سیاهپوست خود، موسز، وابستگی شدید عاطفی پیدا می کند. موسز ذهن مری را به سوی سراب رویاهایش هدایت می کند و او تمام سنت های حاکم بر اجتماع را پس زده و به رابطه اش با یک مرد سیاهپوست قوی و خوش هیكل روح می بخشد. جنون مری زمانی به نقطه اوج خود می رسد که متوجه می شود سنت ها را زیر پا گذاشته و دچار خیال باطل بوده است. مرگ مری بر اثر جنون نوعی تولد است که به دلیل تسلیم شدن او در برابر شرایط زندگی در مرگ شکل می گیرد. اگرچه مرگ او بسیار هولناک صورت می پذیرد اما نشانه ی حرکت اگزستانسیالیستی محکمی است که کاملاً ناآگاهانه و غیر ارادی در او صورت پذیرفته است. جنون مری باعث گسستگی زنجیر وابستگی و تکیه بر یک مرد می شود که در واقع نقطه آغازین شکل گیری هویت زنانه (به شکل کاملاً ناآگاهانه) است.





محمد اکبری

### تحول یا آسیب؟

زبانهای مختلف در دوران های مختلف دچار تغییر و تحولات گوناگون می شوند. ملت‌های مختلف با جنگها یا اتفاقات مختلف در هم می آمیزند و بر همدیگر اثر میگذارند. چه بر آداب و رسوم و فرهنگ همدیگر و چه بر زبان و گویشها و ادبیات. تاثیر گذاشتن و تاثیر پذیرفتن موضوعی اجتناب ناپذیر است. به عنوان مثال می توان از تاثیری که زبانهای منطقه قفقاز و آسیای میانه از زبان روسی گرفته نام برد و همین طور تاثیری که زبانها و لهجه های قومیت‌های ایرانی از زبان فارسی گرفته اند از این گونه تاثیرهاست. زبان فارسی نیز از این مسئله مستثنی نبوده و در طول سالیان متمادی با اتفاقات مختل در معرض تحولات گوناگونی بوده است. ولی چیزی که باید به آن توجه کرد موضوعی متفاوت می باشد و آن آسیب دیدن زبان فارسی است که با تحول یافتن آن متفاوت است. ما می دانیم که زبان فارسی دائماً در حال تغییر و تحول است. این زبان در قرن های مختلف از جمله در قرن سوم و چهارم و به خصوص بعد از حمله مغول دچار تغییراتی شده است. این‌ها مراحل است که می بینیم زبان فارسی دچار تحولاتی شده است، ولی آن دسته تغییراتی که در قرن اخیر و در ۶۰-۷۰ سال اخیر در این زبان صورت گرفته، به نظر می رسد بی سابقه است.

آقای دکتر نصرالله پورجوادی این تغییرات را چه از لحاظ جمله بندی دستور زبان فارسی و چه از نظر تغییرات و کلمات، تقسیم بندی کرده اند و آن‌ها را در هفت دسته طبقه بندی کرده اند. بعضی از این تغییرات که به نظر می رسد تبدیل به آسیب هایی در زبان فارسی شده اند در اثر ترجمه هایی هست که از زبانهای خارجی و مخصوصاً انگلیسی شده اند. بعضی از این تغییرات آگاهانه است و بعضی غیرآگاهانه. به عنوان مثال از جمله تغییرات آگاهانه جمله ای است که فاعل آن بعداً معلوم می شود و این ساخت یکی از شیوه های نگارش در زبان انگلیسی است و مترجم عیناً همان ساختار زبان انگلیسی را در زبان فارسی می آورد. به عنوان مثال می نویسند « در حالی که لبخند می زد، لئوناردو دست تکان داد» به جای « لئوناردو در حالی که لبخند می زد، دست تکان داد» یا « لئوناردو لبخند زنان، دست تکان داد». مثال دیگر به کار بردن اما در وسط جمله است. مثلاً این جمله: «بچه ها همه دیر سر کلاس می رسند، من اما زود می رسم.»، در حالی که در زبان فارسی سابقه نداشته است اما را در وسط جمله به کار ببریم و گمان می رود اولین بار شاملو بود که در شعری اما را به این سبک به کار برد. گاهی هم این کار توسط مترجمان ناآگاهانه صورت می گیرد.



یکی دیگر از بارزترین مثال‌هایی که می‌شود ذکر کرد ترجمهٔ a یا an از انگلیسی به یک در زبان فارسی است و شاید این جزو اولین اشتباهات دانش‌آموزان در کلاس انگلیسی باشد. مثلاً می‌گویند This is a car و چنین یاد می‌گیرند که بگویند «این یک ماشین است». آن‌ها a را به یک ترجمه می‌کنند، در صورتی که یک ترجمهٔ a نیست و «این ماشین است» کافی است. یکی دیگر از مسائلی که ناآگاهانه صورت می‌گیرد این است که بعضی مترجمان فکر می‌کنند که فعل جمع را برای فاعل غیرذی‌روح باید به کار ببریم. چون این مسئله در زبان انگلیسی قاعده است و فکر می‌کنند در فارسی هم بایستی همین‌طور باشد و اصرار می‌شود که آن را به صورت یک قاعده در بیاورند.

نکتهٔ دیگر به کار بردن یک کلمه است به جای کلمه‌ای دیگر با یک معنای دیگر یا به صورت دیگر. مثال آن به کار بردن لفظ نظر است به جای توجه. این کلمه یکی از کلمات پربار فارسی است و بعضی فکر می‌کنند نظر با کلمهٔ توجه مترادف است. گهگاه به جای «چشم زدن» گفته می‌شود «نظر زدن» که این درست نیست. نظر یک مفهوم مثبت است و در تصوف و عرفان هم آن چیزی که باعث رشد می‌شود نظر است: «یا رب نظر تو برنگردد»؛ در حالی که چشم‌زخم و چشم زدن منفی است. یا به جای اینکه بگویند «من توجه شما را به این موضوع جلب می‌کنم»، می‌گویند «نظر شما را به این موضوع جلب می‌کنم»

یکی از نکاتی که شاید مترجمان به آن توجه نمی‌کنند این است که فکر می‌کنند که لفظ one در زبان انگلیسی همیشه معادل یک است؛ در حالی که one در زبان انگلیسی نقش‌های مختلف دارد که بعضی از آن‌ها را نمی‌توان در زبان فارسی به یک ترجمه کنیم، اما مترجم به صورت مکانیکی هر جا که one می‌بیند آن را به یک ترجمه می‌کند و ما به تدریج نقش‌هایی را که one در زبان انگلیسی دارد در قالب لفظ یک به فارسی منتقل می‌کنیم و انتظار داریم که دیگران هم آن را به این صورت به کار ببرند.

مسئله ای که به نظر می‌رسد باید به آن پرداخت، اینکه به هر حال تغییر و تحولات مختلف و جلوگیری از دگرگونی‌های مخرب اقتضا می‌کند که تغییراتی در زبان فارسی داده‌شود. یعنی قبل از اینکه تاثیرات بیرونی باعث از بین رفتن شکل اصلی زبان گردد با انجام یک سری از اصلاحات در راستای حفظ و اصالت آن قدم برداشت. دو نکته را می‌توان در این راستا ذکر کرد: یکی نحوهٔ جمله‌بندی‌های کتاب‌های علمی و یکی هم کاربرد علائم اختصاری است. نوع به کار بردن علائم اختصاری در زبان فارسی یک مقدار مشوش است و تا حدودی دارد تحت تأثیر زبان‌های بیگانه قرار می‌گیرد و همهٔ این مسائل فقط به دلیل ترجمه نیست. گاهی اوقات به دلیل تنوع‌طلبی و حس نوآوری است. بعضی از مترجمان فکر می‌کنند در جمله‌های خود دائماً باید یک چیز جدید بگویند و یک مطلب را مدام تکرار نکنند. یک مثال بارز این است که می‌گویند به بیان دیگر یا به سخن دیگر به جای اینکه بگویند به عبارت دیگر. شاید مترجمان فکر می‌کنند تنوع و نوآوری خوب است یا فکر می‌کنند واژه‌ای یا اصطلاح و عبارتی عربی است و باید عنوان فارسی به جایش بگذارند و در اغلب اوقات توجه نمی‌کنند که لفظی را که دارند به کار می‌برند دقیقاً مترادف نیست. مثلاً دیده می‌شود که به جای به هر صورت یا به هر وجه



می‌گویند به هر شکل. شاید به دلیل اینکه فکر می‌کنند صورت یعنی رو و بنابراین شکل دقیق‌تر است. اشکال این کار در این است که شما یک لفظ را که سابقاً در زبان فارسی جافتاده و پدرومادردار بوده‌است کنار گذاشته‌اید و لفظی را که برای یک معنای خاص قرض شده بوده، به جای آن گذاشته‌اید و به کلی غرض اولیه را نقض کرده‌اید.

مثال دیگر چه هست و چه کسی هست است که به جای چیست و کیست به کار می‌رود. به نظر می‌رسد این موضوع به دلیل رسم‌الخطی باشد که ما امروزه به کار می‌بریم و در آن است‌ها را جدا می‌کنیم و چون است به صورت جدا گاهی اوقات خوشایند نیست، هست را به کار می‌بریم. این کاربرد اشکال دارد و اشکالش این است که بین هست و است تفاوت آشکار وجود دارد. است یک رابط است و هست یک فعل. تغییر دیگر به علت تنبلی ذهنی است. کلماتی مانند مراد، مقصود و منظور جای خود را به هدف داده‌است و کلماتی چون دلپذیر، دل‌انگیز، دیدنی، شنیدنی، خواندنی و جز این‌ها جای خود را به کلمه جالب داده‌است و به جای به‌منزله، به‌مثابه و به‌حیث، فقط از به‌عنوان استفاده می‌کنند.

نمونه دیگر فراموش شدن معنای اصلی یک لفظ است مانند دست زدن و کف زدن. کف زدن تعبیر درستی است در حالی که دست زدن معادل touch انگلیسی است و معنای دیگری دارد. به نظر می‌رسد این تغییر از آنجا شروع شده‌است که خواننده‌ها با عبارت «دست، دست» از شنونده‌های خود می‌خواستند که کف بزنند.

تقوای زبانی نیز از جمله عوامل ایجاد تغییر در زبان است. مثلاً به کار بردن افعال داشتن و نمودن به جای کردن، یا به کار بردن سینه به جای پستان که بسیار غیرعلمی است و یا پوست کردن به جای پوست کردن.

تمام این مثال‌ها ایجاب می‌کند که تمام تغییراتی را که در زبان فارسی صورت می‌گیرد اصلاح کنیم. ما باید این تحولات را تقسیم‌بندی و شناسایی کنیم. این تحولات در هر زبانی در دنیای امروز صورت می‌گیرد و بسیاری از آن‌ها باعث ابهام می‌شود. به هر حال، زبان هر چه صحیح‌تر باشد و به اصل خودش نزدیک‌تر باشد، سالم‌تر است. ولی در هر صورت بعضی تغییرات اجتناب‌ناپذیر است و بهتر است برای جلوگیری از آسیب و تخریب آن آگاهانه در اصلاح آن قدم برداریم.





## این کهنه چهار به کس نماند جاوید رفتند و روند و دیگر آیند و روند

### "خیام"

انسان ها در بطن حوادث جامعه خویش ، تغییر میکنند . حوادث و اتفاقات ، زندگی آدم ها را به طرفی دیگر میکشاند . در سال ۱۹۲۲ ، هاروی از طبقه پرولتر متولد میشود . طبقه ای که نظام سیاسی استالین ، مادر را به کار در معدن و پدر را به کار در جنگل کشانده بود و با سر دادن مرگ بر سرمایه داری و درود بر طبقه کارگر و بالا بردن پرچم نظام سوسیالیستی در تکاپوی احقاق حقوق پایمال شده ی آنها بود . نظامی که نطفه ی کودکان علیل و ضعیف را در بطن مادرائی که زیر بار فقر و نکبت کمر خم کرده بودند ، کاشته بود . مادر هاروی از شدت فشار و فقر ، نیم دیوانه بود و در خلوت با خودش حرف میزد . هاروی کودکی پر از درد و رنج خود را در لهستانی که تابع مرام کمونیسم بود ، گذراند . در مدرسه به شدت از طرف هم کلاسی هایش مورد بی مهری قرار گرفت و همان زمان بود که مادر حقایق زندگی را برایش درس میداد . حقایقی که در مدرسه به دانش آموزان نمی آموختند . هاروی خیلی زود با وجه دیگر زندگیش آشنا شد و در همان کودکی حقایق زندگی را شناخت و هدفش را کشف هرچه بیشتر حقایق انتخاب کرد . پس از مرگ پدر و مادر ، حادثه شوم و بزرگ دیگری پایه زندگی او را لرزاند و موجب مهاجرت ناخواسته وی شد ؛ جنگ جهانی . او چند سال زندگی را با مشقت و با به دوش کشیدن نام مهاجر ، در استرالیا گذراند . به مثابه شعری از آنا آخمتووا گردید .

" اما دلم بر مهاجر میسوزد "

زندانی است انگاری که بیمار

مسافر راحت از دل ظلمت است

و نان بیگانه به دهانت چو تلخ "





در رنج و اندوه و تنهایی چند سالی را در استرالیا گذراند . استرالیایی که هر چند میزبان مهاجرین جنگی است اما نگاه مردمانش سخت سنگین است . و او به دلیل مشکلاتی که در کودکی داشت ، از پیدا کردن دوست رنج میبرد و اساسا هر کسی نمیتوانست با تنهایی خاص او کنار بیاید . و رنج بود که باعث شد ، هاروی در هر مرحله از زندگی اش به سوی خود زندگی بازگردد . بنا به قول مارسل پروست : " هنگامیکه در می یابیم ، رنج بهترین چیزی است که در زندگی به آن بر میخوریم "

هاروی از رنجی که در زندگی میبرد ، امید بازیافته ای را پیدا کرد . و از دل همان اندوهی که او را در خود فرو کشیده بود ، نطفه عشقی بیرون جهید .

با مرگ همسر و دوری دختر ، همان اندوه دیرین به سراغش آمد و زخمی کهنه دهان گشود و این دفعه سخت تر از گذشته چرا که او را در میان انبوه آدم هایی گذاشتند که گویی فراموش شدگان تاریخ اند. آدم هایی که در فراموش خانه آسایشگاه ، هر لحظه منتظر فرارسیدن مرگ خود بودند .

هاروی در چهار چوب سنگی آسایشگاه در میان انبوه آدم هایی که روزی ، روزگاری داشتند ، روز را به شب میرساند . در واقع اندوهی شدید و رنجی عظیم ، حول و اطراف او را گرفته بود و همان بود که باعث فکر خودکشی وی شد . شب خودکشی ، در خلال گفت و گو با پیرزن بود که امیدی مبهم در قلب او پیدا شد. امیدی که او را در تنهایی و فراموش شدگی اش زنده نگه میداشت. امیدی که ، هر چند کورسویی بود ، اما خود دلیلی شد بر حضور او در زندگی که هر لحظه میتوانست آبتن فجایی بزرگ تر باشد .





## دن کیشوت

مجید سیدین خراسانی

[Iruni\\_man@yahoo.com](mailto:Iruni_man@yahoo.com)

[Filmstory.blogfa.com](http://Filmstory.blogfa.com)

دوازدهمین اثر داستانی که از ۲۲ داستان برگزیده ادبیات کلاسیک جهان. میگل دوسروانتس ساودرا (۱۵۴۷ - ۱۶۱۶) رمان نویس و شاعر اسپانیایی، در نهم اکتبر ۱۵۴۷ میلادی در شهر آلکالا اسپانیا چشم به جهان گشود و شصت و نه سال بعد در بیست و سوم آوریل ۱۶۱۶ در مادرید اسپانیا دیده از جهان فروبست. پدر میگل دوست داشت که فرزندش یک شوالیه سرشناس و نامدار اسپانیایی شود. اما او خالق یک شوالیه خرفت شد. سروانتس بخش اول دن کیشوت را در زندان نوشت. این بخش، نخستین بار در سال ۱۶۰۵ و بخش دوم در سال ۱۶۱۵ چاپ شد. بخش اول رمان «دن



کیشوت» در سال ۱۶۰۵ در مادرید منتشر شد و بخش دوم آن، ده سال بعد به چاپ رسید.

دستاوردهای هنری و محصولات فکری یک قوم یا ملت برآیندی از جهان اندیشه ی آن ملت است. دن کیشوت هم از آن دسته قصه هایی است که نمادی از مردم و تفکر آن روزهای اسپانیا است و شروع جدیدی برای دنیای رمان. رمان از دن کیشوت آغاز شد. پیر مرد خیالباف، کله شق، یاهو گو و عجیب اما دوست داشتنی دنیای سروانتس دوران گذر از قهرمان پروری آن دوران، شخصیت قهرمان این رمان بر خلاف روال گذشته که قهرمان ها را مردانی جسور شجاع با خرد و همیشه پیروز می نگاشتند اینبار پیر مردی خیالباف ضعیف و کتک خور بیمار و... است.

داستان اینگونه است:

در روستایی واقع در استان مانس واقع در اسپانیا نجیب زاده ای مسکین و منزوی بنام "آلونزو کیشانو" زندگی می کرد. او در اتاق مخروبه خود تنها به خواندن کتاب های در مورد افسانه های قهرمانان رزم آور مشغول بود. آلونزو طی ماهها چنان در



ژرفای ادبیات خیال انگیز فرو رفت که رفته رفته خود را در جهان تصورات، سلحشوری توانا و شکست ناپذیر تصور کرد .

یک روز زره فرسوده پدر بزرگ را بر تن کرد، یابویی نیمه جان سوار شد ، نام خود را دن کیشوت نهاد و برای کمک به رنج دیدگان و مبارزه با ظالمان سفرش را آغاز کرد . آلودزو برای اینکه هیچ چیز از شوالیه‌ها که برای کمک به مردم دست به مبارزه و قیام می‌زدند کم نداشته باشد دختر روستایی را بعنوان دلدار خود در نظر گرفت و سانچو پانزای دهنشین را که در سفاهت و ابله‌ی شهره بود بعنوان دستیار خود انتخاب کرد و در وادی سفر گام نهاد. مابقی داستان مواجهه دون کیشوت و دستیار او با واقعیت‌های دنیای بیرونی است که هیچ شباهت و نزدیکی با آرمان‌هایی که دن کیشوت و دستیارش در سر می‌پروراند ندارد . این مواجهه‌ها توسط سروانتس آنچنان استادانه به تصویر کشیده شده است که مخاطب در عین اینکه به حماقت و خام‌اندیشی دن کیشوت می‌خندد ، برای سرنوشت او دل می‌سوزاند و غمگین می‌شود. در یکی از صحنه‌های داستان دن کیشوت و دستیارش با دو راهب مفلوک برخورد می‌کنند که در معیت کالسکه حرکت می‌کردند و در کالسکه بانویی نشسته بود . دن کیشوت بی‌درنگ به دستیار خود سانچو رو کرده و اعلام می‌کند که این‌بار دشمنان سفاک ، شاهزاده خانمی را به اسارت گرفته و می‌برند و او که رزم‌آوری دلیر است باید شاهزاده خانم را نجات بخشد . نتیجه این حمله دلاورانه به کالسکه این می‌شود که سانچو از بیم کتک خوردن به سویی می‌گریزد و دن کیشوت نالان به سویی حرکت می‌کند . سانچو پانزا در ادامه داستان بخاطر اشتباهات ارباب خود توسط صاحب یک مسافرخانه به اسارت گرفته می‌شود . صاحب مسافرخانه سانچو را در یک پتو پیچیده و در گوشه‌ای از مسافرخانه بعنوان گروگان نگه می‌دارد . در نبردی دیگر دن کیشوت و سانچو به رمه‌ای که آنان را دشمنان خود تصور می‌کردند حمله می‌کنند . پایان این سلحشوری نیز جز کتک خوردن او و دستیارش نیست. در اواخر داستان دن کیشوت و دستیارش در شهر بارسلون در میان ساختمان‌های بلند و لنگرگاه‌ها حضور پیدا می‌کنند . در بارسلون دن کیشوت به مبارزه‌ای می‌پردازد و از آن پیروز و فاتح بیرون می‌آید . او در این ایام اطمینان یافته بود که شوالیه‌ای بی‌مانند و رقیب است . سرانجام دون کیشوت و دستیارش به روستای خود بازمی‌گردند . دن کیشوت پس از سفرهای طولانی ، پیر و خسته به بستر مرگ و بیماری می‌افتد . پایان کار دن کیشوت با آن آرمان‌های سلحشورانه اش برای خوانندگان این اثر با غم و اندوه همراه است . زیرا خواننده گرچه بر سفاهت و نادانی او بسیار می‌خندد اما در دل همواره او را دوست داشته است زیرا این سلحشور فرتوت مظهر صفا و مهربانی و انسانیت است.

در واقع سروانتس، دن کیشوت را در دوران گذر از یک دوره به دوره‌ای دیگر نوشت. اعمال سلحشورانه دن کیشوت و اراده عدالت جویانه او اگر احمقانه و حتی جنون آمیز جلوه می‌کند، ناشی از آن است که سروانتس با نگاهی انتقادی به تاریخ اسپانیا – و به جوانی خود می‌نگرد که با یک دوئل آغاز شد و چند سال بعد در نبرد دریایی لپانتو به اسارت و حتی بردگی در الجزایر انجامید. دن کیشوت با این حال شخصیتی است دوست داشتنی، و تنها وقتی احمق جلوه می‌کند که جنون شوالیه‌گری او را فرامی‌گیرد. در سایر مواقع حماقت همواره در کنار هوش توأم با انسان دوستی اش بروز می‌کند. چنین است که خواننده رمان، هم به ضدقهرمان مشهور ادبیات جهان می‌خندد و هم او را تحسین می‌کند. در پایان، او



شکست می خورد ، اما شکستش به مفهوم پیروزی آدمی ست بر خودخواهی ها و جاه طلبی هایی که او را مضحکهء دیگران می کند. دن کیشوت در پایان راهی که می آغازد به خودیابی می رسد.

بر اساس این رمان داستانها فیلمها و شعرهای بسیار ساخته یا سروده شده است . آنطور که میدانید دنیای نقاشی نیز دست به خلق آثاری نموده است در خور تحسین . هنرمندانی چون پیکاسو دسیلوا و آرنولد بلکین . نقاشی از ادبیات جدا نبوده و در کنار یک دیگر تاخته اند. متاسفانه در کشور ما متخصصین ادبیات و نقاشی خود را در کلاسهای درس و دانشگاه محصور کرده اند و مطالب کمی در مورد آثار نقاشی های اقتباس شده از ادبیات همچنین رمانهای اقتباس شده از نقاشی های بزرگ در دست رس است.

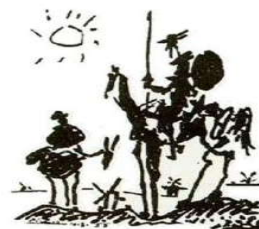
نقاشی های زیر بر اساس رمان سروانتس بر روی بوم به تصویر در آمده اند.



Arnold Belkin .Canada



Carlos Pereira da Silva - Setúbal - Portugal



Pablo-Picasso-Don-Quixote-1955

تصویری از چهره نویسنده که با  
هنرمندی، شخصیت های رمان دن  
کیشوت را می توان در متن تصویر دید



Ricardo Marín .Spanish





### داستان مسؤل (بررسی سمت و سوی محتوی داستان - قسمت دوم)

مهدی باطنی

[Bateni.mehdi@yahoo.com](mailto:Bateni.mehdi@yahoo.com)



در این شماره طبق قرار قبلی، به بررسی اصالت معنایی حقیقت می پردازیم. حقیقت چیست؟

با استناد به گفته های سقراط و برترین شاگردش افلاطون، حقیقت، بیان ماهیت های درستی از اتفاقات، جریانات، رویداد ها، رویکرد ها و برداشت هایی است که انسان دیده، لمس کرده، فهمیده (فهمیدن به معنی درک یا دریافت مستقیمی که منبع آن برای شخص محرز شده است) و یا بر وجودشان صحت گذاشته است.

با توجه به ترجمه ی حقیقت از دیدگاه سقراط و داستانی که از قول او در شماره ی پیشین آمد، چنین بر می آید که منظور سقراط از حقیقی بودن مسئله ی مورد نظر این بوده باشد که، فردی که دارد داستانی را بیان می کند، بایست تجربه ی لمسِ واقعیتِ اتفاق افتاده را شخصا داشته باشد و به داستانی که از قول او نقل شده است، می شود گفت حقیقی. اما آیا به راستی تجربه، بیان پذیر است. بطور قطع اینطور نیست. هیچ تجربه ای بطور کامل و مطلق بیان پذیر یا به عبارت دیگر، گفتنی نیست. و دلیل ساده ای که برای بیان ناپذیر بودن تجربه می توان آورد، کاستی لغات در برابر مطالب دریافت شده توسط انسان است، که این بطور مفصل در مقاله ی روانشناسی داستان بررسی شد.

حال سوالی که اینجا از متن ماجرا سر بر می آورد، این است که "آیا اصلاً واقعیتی وجود دارد یا نه؟" یا به عبارت دیگر "آیا تجربه ای که شخص لمس می کند، یک فرآیند واقعی است یا نه؟"

برای پاسخ به این سوال باید نگاهی اجمالی داشت به دیدگاه مکتب های مختلفی که این سوال را پاسخ داده اند و البته که آنجا هیچ دلیل محکمی وجود نخواهد داشت که شما با توجه به آن، صحت پاسخ را تایید کنید. زیرا به هیچ وجه معیار



مشخصی برای پاسخ دادن به سوال های معرفت شناسانه یا شناخت شناسانه (Epistemological Questions) وجود ندارد. و اما پیشنهاد به عنوان کسی که زمان زیادی را به تفکر و بررسی مکتب های مختلف فلسفی اختصاص داده است، این است که بیاییم فارق از سردرگمی ها و فرض های بی پایه یا باپایه و اساس این مکاتب فقط به درون خود و احساسی که آن را می شناسیم رجوع کرده و بنگریم که "آیا واقعیت وجود دارد یا خیر؟" به این دلیل که مطلقاً فلسفه نمی تواند پاسخ گوی این سوال باشد.

روز به روز، دارم شخصاً به این باور می رسم که کارکردها و تحلیل های فلسفی برای پاسخ دادن به سوالات بنیادی نه تنها مفید نبوده بلکه گمراه کننده نیز هستند. اگر مثال شماره ی قبل را مطالعه کرده باشید، مطمئناً حالا دچار این تضاد شده اید که پس چرا ملاک های داستان مسوول را با توجه به گفته ی سقراط انتخاب کرده ام. و جواب اینجاست که سقراط حقیقتاً خود را فیلسوف نمی دانست و این یک حقیقت است. به این دلیل که همواره او در دیالوگ هایش سعی دارد که سوال مطرح کند و بطریقه ای غیر مستقیم مردم را به خوبی و درستی و راستی دعوت کند، کاری که افرادی که ما آنها را پیامبر می نامیم در طول تاریخ به عهده داشته اند. و می توان گفت که او هم در جایگاه خود یک پیامبر به شمار می آید.

عقیده ی شخصی ام این است که حقیقت و واقعیت ریشه های فطری دارند و بطور کلی در درون هر انسانی بالقوه یافت می شوند. حال اگر کسی مستقیماً به درون خودش رجوع کند در خواهد یافت که آنجا یک چیزی بسیار ساده بنظر می رسد و آن درک درست از تجربه هاست. می شود بطور قطع گفت که درگیر شدن با درون تنها راه کشف حقیقت است و اینجاست که می بینیم، اگر نویسنده ای با خودش درگیر شده است، داستانش با شما ارتباط برقرار می کند و شما را به عمق می برد و اگر نه، صرفاً گزارش اتفاقات باشد، شما احتمالاً با آن مشکل خواهید داشت.

از نظر سقراط، حقیقت داشته یعنی درک کرده شده و این درک همان الگویی است که ما در مذاهب می بینیم. منظورم هسته و شالوده ی اصلی مذاهب هستند و نه ظاهر و تنه ی آن و نه شکلی که حکومت ها به آن داده اند - که می دانیم چیزی که الان در جهان به عنوان مذهب می شناسیم نه تنها راه کنکاش درون نیست بلکه همان تریاک توده است که مردم را شبیه انسان های مسخ شده برده ی حکومت کرده است - اما برای انسانی که جویای حقیقت است، ظاهر ماجرا هیچ وقت حجابی نخواهد بود برای درک درست حقیقت.

پس آنکه حقیقت داشتن یک داستان را ملاک قرار دادم، این بود که ببینیم آیا نویسنده ی آن داستان تجربه ی درک داستانش را در واقعیت داشته است یا خیر. اینگونه است که داستان مسوول می شود و دارای الگو و از آنجایی که الگوی درک حقیقت، الگویی است انفرادی و منحصر به فرد، پس خواهیم داشت الگوهایی به تعداد آدم ها. به این الگو می گویند الگوی ذهنی. اگر بخواهیم برای این الگو تعریف مشخصی قائل بشویم، خطاست. این الگو تعریف دارد اما تعریف آن برای هر فرد با تعریفی که او خود از الگو دارد، مطابق است نه با یک قراردادی که اسم آن را تعریف می گذاریم. لاجرم بایست



پذیرفت که، شاید منبع اتفاقات از دیدگاه خود اتفاقات یکسان باشد، اما بطور قطع دریافت آن اتفاقات و تحلیل آن برای افراد مختلف متفاوت خواهد بود.

بعنوان مثال:



(رنگ آبی : A) در حالت اصلی خودش باشد.

(رنگ آبی : A<sup>2</sup>) از دید فرد اول

(رنگ آبی : A<sup>2</sup>) از دید فرد دوم

$A \rightarrow A^2$

$A \rightarrow A^2$

A در هر دو حالت و برای هر دو فرد از یک جایگاهی ارسال شده است که منبع است و آن حقیقت A است، اما وقتی فرد اول A را دیده است آن حقیقت را پس از بررسی و فرآیند دریافت A<sup>2</sup> درک کرده و فرد دوم حقیقت A را پس از دریافت A<sup>2</sup> درک کرده است.

این دو فرد هر کدام می توانند ادعا کنند که A هایشان (A<sup>2</sup> & A<sup>2</sup>) حقیقی است، اما در حقیقت هیچ کدام از A های آنها حقیقی نیست، بلکه حقیقت A ای است که بی واسطه وجود دارد و آن چیزی نیست جز حقیقت.

با این اوصاف کافی است که حقیقت را به حال خود بگذاریم و از بیان یا تحلیل آن دست برداریم. اما اینکه توانسته ایم تا اینجا آن را بشکافیم و پی ببریم که هیچ برداشتی که ما از جهان می کنیم حقیقی نیست، قدم بزرگی است در فهمیدن نادانی انسان.

و شاید اینکه سقراط تا آخر عمرش حاضر نشد که قبول کند که، شاگردش افلاطون با همسرش ارتباط دارد، همین عدم اشتراک معنایی در حقیقت است. و البته باید این را متوجه بود که، ما هم که ارتباط آنها را نقل می کنیم، یا آنهایی که آن را نقل کرده اند نیز، در راه حقیقت گام بر نداشته اند.

"بیایید دست بشوییم و فکر را رها کنیم. حقیقت در نزدیکی است."

<<دغدغه ی فلسفی>>

گمان می کردم با مطالعه و تحقیق در فلسفه می توان به جواب سوالات پی برد، لیکن هر روز بیشتر به این یقین می رسم که جواب سوالات را کسی نمی داند و پیشنهاد می کنم که اگر شما فردی هستید با انرژی بسیار و فکر سرشار، کتاب و



دفتر و قلم را رها کرده و به عمل نزدیک شوید. که مطمئناً شما بیشتر از انسان هایی که عمرشان را در این راه گذارده اند و در پایان گفته اند که :



ما مرگ و شهادت از خدا خواسته ایم  
و آن هم به سه چیز کم بها خواسته ایم  
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم  
ما آتش و نفت و بوریا خواسته ایم

جواب سوالات در نیستی و بعد از آن است، اما حیف عمری است که با بهای کم از دست برود. شهادت راهی است که انسان را به دریافت بی واسطه نزدیک خواهد کرد. شهید بی گمان بیشتر از فیلسوف در خواهد یافت که جایگاه واقعی حقیقت کجاست.

"و از اینجاست که راه حقیقت، راهی است پر فراز و نشیب و سخت."

### Related Books for more reading:

- Mañlal, Perception, Oxford, 1980

- Lehrer Keith, Theory of Knowledge, Westview Press, Second Edition 2000

### See also:

<http://en.wikipedia.org/wiki/Epistemology>

[http://en.wikipedia.org/wiki/Philosophy\\_of\\_mind](http://en.wikipedia.org/wiki/Philosophy_of_mind)

<http://en.wikipedia.org/wiki/Behavior>

<http://en.wikipedia.org/wiki/Experience>

<http://en.wikipedia.org/wiki/Psychology>







## اندر حکایت جشنواره ادبی

### اندر حکایت جشنواره های ادبی (۲)

باتوجه به مطلب شماره یک اندر حکایت جشنواره های ادبی دوستان بسیاری تماس گرفته و ایمیل زدند و با الفاظی بس گران سنگ بنده را مورد لطف خود قرار دادند!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ادبیات است دیگر چه می شود کرد. این شماره پیردازیم به مبحث دیگری از این جشنواره های باری به هرجهت. بله من می گفتم و تو گوش می کردی. جشنواره برگزار می شود و با حضور نقی و تقی و شمسی کوره. داور کیه؟ هرکی که شد. مگه خودمون چی کم داریم؟!!!! چند تا کتاب خوندم خودم بسه دیگه. آره این بود که اون شد. جشنواره برگزار



می شه و داستان ها هم انتخاب میشن. خوب بدبختی کار کجاست؟

این جاست که عرض می کنم. اون طرفی که در این جشنواره ها برگزیده شده و داستانش هم چندان داستانی نبوده و برحسب اجبار حالا به داستانی معرفی شده که فکر می کنند جایزه نوبل برده اند کنند. از سوی سایت ها رد می شود و باعث بگوید: شماها که حالیتون نیست اثر خوب برگزیده شده. اما دیگه ادامه نمی ده که بوده. چه نظارتی روی جشنواره بوده و بگیرو بقیه اش رو برو دیگه.



به عنوان برگزیده. بعد این نویسندگان محترم داستانشان را به سایت های مختلفی ارسال می می شود که این نویسنده آن زمان برگردد یعنی چی!!! این داستان من فلان جشنواره در این جشنواره کدام خوشگل منگولایی داور

این به طرف قضیه بعد طرف می بینه که ای بابا ما که برگزیده شدیم پس دیگه درحوزه ادبیات بالغ شده ایم و بزن بریم به سرعت برق و باد برای انتشار یه رمان یا مجموعه داستان. میره اثرش رو تحویل ناشر میده ناشر رد می کنه. اینجاست که باز هم قاطی می کنه و میگه





ناشران همشون خونخوارن. که البته این جمله دوران واقعیت نیست اما همشون هم که نه. ولی ناشرانی در عرصه ادبیات ظاهر شده اند که گند زده اند به هرچه که بوده و نبوده و اثر نویسنده را اگر قبول کنند چاپ می کنند بدون یه قرون حق التالیف که البته مبحث این ناشران خونخوار در شمارگان بعدی مفصل تر خواهد بود.

دوستان عزیز در کشور ما در حال حاضر در سال نزدیک به پنجاه جشنواره ادبی برگزار می شود که فقط ما می شناسیم شاید آمار خیلی بیش از این باشد که اصلا ما آن جشنواره ها را نمی شناسیم. اما درارتباط با همین جشنواره های ادبی، باید عرض کنیم که بسیاری از آنها توسط افراد کم تجربه راه اندازی و توسط همان افراد کم تجربه هم داوری می شود. باور کنید که بسیاری از نویسندگان بزرگ ایران که همیشه نامشان بر سر زبان هاست برگزیده هیچ جایزه ادبی نشده اند اما همیشه مرجعی هستند برای پیشرفت و یادگیری. عرض بنده این نیست که در جشنواره ها شرکت نکنید. بلکه عرض بنده این است که اگر برای اثر خود ارزش قائل هستید آن را به هر جشنواره ای ارسال نکنید. داشتن لوح تقدیر هر جشنواره ای ارزش ندارد.





## معرفی کتاب و نویسنده

مریم اسحاقی

گوشه نشینان آلتونا را خوانده اید؟

نویسنده: ژان پل سارتر

برگردان: ابوالحسن نجفی - انتشارات نیلوفر



در این نمایشنامه، ژان پل سارتر مشکل دهشتناک قرن ما را به تصویر می کشد. گوشه نشینان آلتونا حکایتی از انزوای آدمیان است. حکایت تنهایی ترسناک بشر است. می خوانی و غمگین می شوی، برای همه مان. برای خودمان که میراث دار پدرانمان هستیم، که گوش می سپاریم و زندگیمان زندان می شود. تو را می برد به آن گوشه ی دنیا...



ژان پل سارتر برای زندگی انسان جبر قائل است، هر انسان به دنیا می آید... بی اطلاع و پرسش... جبر به دنیا آمدن، جبر زیستن و با دیگران بودن و جبر مردن... « آری، نه می توانیم بمیریم، نه می توانیم زندگی کنیم. به تنگنای عجیبی افتاده ایم.»

گوشه نشینان آلتونا اثر فیلسوف و نویسنده بزرگ قرن بیستم، ژان پل سارتر می باشد. این نمایش نامه در ۵ پرده نوشته شده است. می بینی که یک فیلسوف هم می تواند نمایشنامه یا داستان بنویسد. حوادث نمایش نامه در سال ۱۹۵۹ در آلتونا، در یکی از بخش های تابعه هامبورگ آلمان رخ می دهد. این بخش دارای یک کارخانه بزرگ کشتی سازی است. فرانتس پسر ارشد یک کارخانه دار آلمانی است. پدر خانواده زمین بزرگی را به عنوان زندان فروخته است و پسر که از این موضوع بر می آشوبد... قهرمان اصلی نمایش نامه فرانتس است که مدت ۱۳ سال خود را در اتاقی در خانه پدری محبوس کرده است و غیر از خواهرش کسی نمی تواند به دیدنش برود... مردی نیم دیوانه، نیم فیلسوف که می خواهد طعم قرن خود را برای آیندگان، برای قرن سی ام شرح دهد، تا آیندگان قرن ما را و آدمیان بد را به غلط به قضاوت ننشینند.

« قرن مرا در زباله دان نیندازید... تنها مصالح ساختمانی این قرن، بدی بود، بدی. در پالایشگاه های ما آن را به عمل می آوردند. ساختن خوبی تمام شده بود. در نتیجه کار خوبی به جاهای باریک می کشید...»



فرانتس در سراسر نمایش نامه، از نگاه دیگران و قضاوت آنها در آینده واهمه دارد. نگاه مردم قرن آینده را به صورت شیشه ای مجسم می کند که همه چیز در آن نقش می بندد و پیداست.

«ای قرن های آینده، این است قرن من، تنها و بی قواره، که بر جای متهم نشسته است. قرن من نیکوکار می بود اگر انسان دشمن سفاکی نمی داشت که از عهد ازل در کمینش نشسته است... ای قرن های خوشبخت، شما که با نفرت های ما آشنا نیستید چگونه می توانید به قدرت سفاک عشق های مهلک ما پی ببرید؟»

سخن از جبر است. آنجا که می گوید: خواهش می کنم، التماس می کنم همین طور که هستیم بمانیم. بی حرف و بی حرکت انتظار بکشیم. وضع را تغییر ندهیم. دیگران ما را تغییر می دهند. سخن از جبر امواج دیگران است... از دروغ آدمی است. آدمیانی عین دروغ، که به خودشان نیز دروغ می گویند.

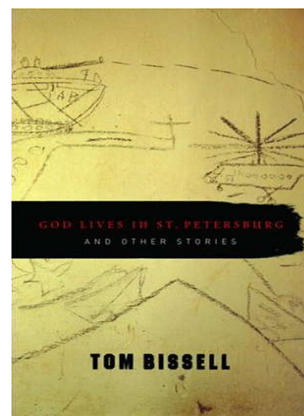
سخن از گوشه نشینی است. گوشه نشین شدن در درون جمع، در کنارهم... سخن از زندگی آدمیان است و تنهایی یکایک آنها.



در پایانی دهشتناک و دردناک، گوشه نشین جدیدی را می بینی... و ما آدمیان که هر یک گوشه نشسته ایم، تنها...

### معرفی کتاب ( خدا در سنت پترزبورگ خانه دارد )

توماس بیسل نویسنده جوان معاصر آمریکایی که تجربه زندگی در ازبکستان را در دهه گذشته کسب کرد، مجموعه داستانی دارد به نام (( خدا در سنت پترزبورگ خانه دارد )) در این اثر نویسنده بسیار خلاقانه به علایق، دغدغه ها و روزگزارانی های اهالی آسیای میانه می پردازد.



بیسل بعنوان داوطلب در سپاه صلح آمریکا، فرصت سفر به کشورهای توسعه نیافته را پیدا کرد و پس از انتشار تجربیات اش متهم به انتقاد از سیاست خارجی آمریکا شد. او معتقد است که پس از واقعه یازده سپتامبر، آمریکایی های حتی اگر دنباله رو علائق سیاسی نبودند، به سراغ مطالعه درباره اسلام رفتند و تا مدتها پس از این واقعه کتابهای با موضوع دین اسلام در صدر فروش آثار منتشر شده در آمریکا بود. بیسل در مصاحبه ای که در سایت شخصی اش منتشر کرد ادعا کرد اگر مسلمانان به ایالات متحده آمریکا سفر کنند شگفت زده خواهند شد از مواجهه با آمریکایی هایی که میخواهند از اسلام و ملت های مسلمان بدانند.

خدا در سنت پترزبورگ خانه دارد در سال ۲۰۰۶ فیانیلیست جایزه ادبی ((پن)) و برنده جوایز ادبی رم و آنا آخماتوا شد.

در بخشی از ( آرال ) این کتاب آمده است :

- ما فقط از این لذت می بریم که رژیم های توتالیتر پارانوئید، مجبور شوند یک بار هم که شده واقعیت را بگویند و به کارهای زشت شان اعتراف کنند، همین .... بچه های کور برای هیچ رژیمی خطر محسوب نمی شوند، زندانی های مبتلا به کم خونی هم همینطور .....



## خبر هاله ادب



اولین دوره جایزه ادبی «لیراو» برگزار می شود

جایزه ادبی «لیراو» در دوبخش داستان و شعر برگزار می شود. حمید رضا اکبری شروه یکی از برگزار کنندگان این جایزه ادبی گفت: هدف ما این است که رقابتی گسترده و سالم برگزار کنیم. نویسندگان خارجی نیز می توانند آثارشان را برای این جشنواره ارسال کنند. وی افزود: افتتاحیه این جشنواره از اول فروردین است و هنرمندان می توانند آثار خود را تا پایان اردیبهشت ماه برای این جشنواره ارسال کنند.

آدرس جشنواره جهت اطلاعات بیشتر <http://lerav.persianblog.ir>

مرتضی محمودی اشعار سوئدی ها را ترجمه کرد

به گزارش خبرگزاری انجمن داستانی چوک : مرتضا محمودی، ایرانی مقیم سوئد ، ترجمه اشعار شاعران سوئدی را به صورت pdf منتشر کرد. محمودی در این رابطه به خبرنگار ما گفت: پیش از این قرار بود که این ترجمه توسط یکی از ناشران ایران منتشر شود که با مشکلاتی همراه بود و تصمیم گرفتم که آن را به صورت pdf منتشر و تقدیم علاقمندان کنم. این نویسنده علاوه بر این مجموعه داستانی با نام "گفاره و فصل ها"، رمان "چند تموکانی در فضا" را به صورت pdf منتشر کرده است. پیش از این نیز آثاری از این نویسنده و مترجم در ماهنامه ادبیات داستانی چوک منتشر شده.

علاقمندان می توانند هر سه اثر این نویسنده را از آدرس های زیر دانلود کنند.

<http://ketabnak.com/comment.php?dlid=24491>

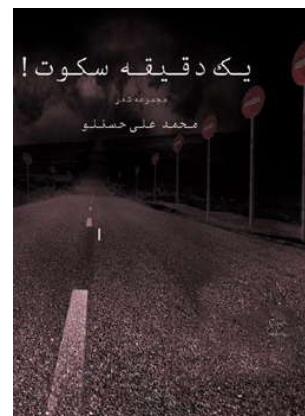
<http://ketabnak.com/comment.php?dlid=22094>

<http://ketabnak.com/comment.php?dlid=21134#rate>



## «محمد علی حسنلو» اشعارش را منتشر کرد

به گزارش خبرگزاری انجمن داستانی چوک: محمد علی حسنلو اشعار خود را به صورت pdf منتشر کرد. حسنلو درباره مجموعه شعرش می گوید: «صفحات این کتاب اگرچه تقدیم شده ولی پر از درد مشترک است. تمام تلاش من این بود که این اثر با توجه به محتوای آن دچار شعارزدگی و احساسی شدن بیش از حد نشود امیدوارم که توانسته باشم واقعا از عهده این کار سخت برپایم.»



طراح جلد این اثر، خانم پروا رستمی است. این مجموعه شعر را می توانید از طریق وبلاگ شاعر دریافت کنید.

<http://poem-m.blogfa.com>

## «جین ایر» در اقتباس سینمایی رکورد زد

در حالی که یک اقتباس سینمایی دیگر از «جین ایر» به زودی بر پرده سینما می رود، رمان مشهور «شارلوت برونته» نام خود را به عنوان رکورددار اقتباس سینمایی ثبت کرد.

## ایرج افشار رفت

ایرج افشار، نسخه‌شناس پیشکسوت، مصحح و ایران‌شناس که سال‌های بسیاری را به تصحیح نسخه‌های خطی گذرانده بود، چهارشنبه ۱۸ اسفند در سن ۸۵ سالگی در بیمارستان جم تهران درگذشت.

## برگزاری سمینار پیدایش ادبیات داستانی ایران در دهلی

همایش بین‌المللی پیدایش ادبیات داستانی در ایران در روزهای پایانی اسفند در دانشگاه «علی‌گر» دانشگاه مسلمانان هند برگزار می‌شود. در این همایش جمعی از استادان ادبیات فارسی از ایران و هندوستان و تاجیکستان، و کارشناسانی از دیگر کشورها حضور خواهند داشت.

## حضور ۱۶ ناشر ایرانی در نمایشگاه کتاب پاریس

۱۶ ناشر ایرانی در قالب یک گروه از سوی اتحادیه ناشران و کتابفروشان تهران برای برقراری ارتباط و تعامل با ناشران کشورهای دیگر به نمایشگاه بین‌المللی کتاب پاریس می‌روند.



## «نفوس مرده» توسط آبتین گلکار ترجمه شد

نمایشنامه «نفوس مرده» نوشته میخائیل بولگاکوف براساس رمان نیکلای گوگول به همین نام نوشته شده و با ترجمه آبتین گلکار به فارسی برگردانده و منتشر شده است.

## «درس‌نامه‌های کیارستمی» توسط دری رضایی تدوین شد

کتاب «نوعی نگاه» به کوشش دری رضایی منتشر شد. کتاب در سه بخش درس‌های سینما درباره فیلم «ده روی ده»، ساخت فیلم «پنج» و کارگاه فیلمسازی تدوین شده است.

رضایی به خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)، گفت: بین اسفند سال ۸۵ تا شهریور ۸۶ از سوی موسسه هنری کارنامه یک دوره کارگاه آموزشی با حضور «عباس کیارستمی» و با موضوع درخت در لواسان برگزار شد.

## «اگنس ماری گریزباخ» نویسنده آلمانی درگذشت

«اگنس ماری گریزباخ» نویسنده آلمانی، یکشنبه ۶ مارس (۱۵ اسفند) در سن ۹۷ سالگی در خانه خود در «اوستزباد آرنشوپ» چشم از جهان فرو بست.



## ۵ زن نویسنده در فهرست ۱۰۰ زن تاثیرگذار جهان

به نقل از روزنامه گاردین، در فهرستی که این روزنامه از اسامی تاثیرگذارترین زنان دنیا تهیه کرده، ۵ نویسنده برجسته یعنی «دوریس لسینگ»، «مارگارت آتوود»، «جی.کی. رولینگ»، «آلیس واکر» و «آرونداتی روی» جای گرفته‌اند.





